

روکو اعتراض کرده که: «با آن لحن بد یمن صحبت نکن. طوری حرف می‌زنی که انگار مرده.»

جودیتا ادامه داد: «ما چیز دیگری نمی‌خواستیم، کافی بود یک خط می‌نوشت و ما را مطلع می‌کرد. از تو رنجیده، ولی ما به او چه کرده‌ایم؟ در اینجا مثل اربابها بزرگ شده؛ هیچوقت نگذاشتیم کم و کسری داشته باشد. در تمام این سالها هرگز به او اجازه ندادیم در آشپزخانه دست به سیاه و سفید بزنند یا از گوسفندها مواظبت کند. روزها در اتاقش با کتابها و کتابچه‌هایش مشغول بود. چطور نمی‌فهمد که ناپدید شدن او به این وضع، ما را از نگرانی دیوانه می‌کند؟»

حوصله روکو سر رفته بود. گفت: «اگر نق زدن و شکایت کردن به یافتن او کمکی می‌کرد، بدون شك او را تا بحال پیدا کرده بودی. خوب، باید بروم. عجله دارم. خداحافظ.»

جودیتا با دیدن روکو که آنچنان لجباز و آشفته حال به سوی جیب می‌رفت، خشمش نسبت به او فرو نشست. فریاد زد: «پسرم، اینطور گرسنه از اینجا نرو، چند روز است غذا نخورده‌ای؟ برگرد، چیزی بخور و کمی استراحت کن. بسا این وضع نمی‌توانی ماشین برانی. خودت را به کشتن می‌دهی.»

روکو گفت: «باید بروم. از قهوه متشکرم، خیلی خوب بود.»
جودیتا به دنبالش دوید و گفت: «پسرم گوش کن، دیشب خواب تو را دیدم، خواب وحشتناکی بود. نرو. من نگران هستم.»

وقتی جیب به راه افتاد، آفتاب سوزانی تمام دره را در خود گرفته بود. روکو همینکه از کازاله خارج شد مجبور شد از سرعت جیب کم کند. باد، گرد و غبار را یگراست به چهره او می‌زد. جیب شیشه نداشت. تمام انرژی‌اش را در راندن جیب متمرکز کرده بود. روی فرمان خم شده بود و با چشمان نیمه‌بازش که ثابت روی جاده خیره شده بود، گویی در تونلی پیش می‌رفت. لحظه‌ای فرا رسید که مجبور شد توقف کند. به نظرش چنین می‌آمد که تونل روی سرش خراب می‌شود. جاده در مقابلش تکان می‌خورد. گله گوسفندی، غبار آلود و به‌بع کتان به طرف او پیش می‌آمد. چند لحظه بعد، گوسفندها از هر طرف او را احاطه کردند. آخرین قوایش در گرمای خفه‌کننده و بوی گند

گوسفندها تحلیل می‌رفت. درست نمی‌فهمید بیهوش شده است یا نه. خوشبختانه در محلی که توقف کرده بود، پیچی وجود نداشت و دو سه ساعت مانده بود تا اتوبوس به آنجا برسد.

از وقتی از ناپدید شدن استلا مطلع شده بود يك لحظه آرامش نداشت. به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. در جستجوی او به هر جا دویده بود. تمام دره را زیر و رو کرده بود. از بیرون آمدن استلا از حزب، از ناپدید شدن او، و از بازگشت احتمالی‌اش بدهکده، با چند روز تأخیر خبردار شده بود. از آنجا که استلا نه به‌خانه او آمده بود و نه به‌خانه لاتزارو، و کسی هم او را در سان‌آندره‌آ ندیده بود، احتمال می‌رفت که فقط به يك جا پناهنده شده باشد. روکو، همراه مارتینو، خود را مانند نیزه‌ای به کازاله پرتاب کرد. اعتراض و اظهار تعجب زاکاریا وجودیتانوه‌هایشان را باور نکرد. حتی به‌روی زاکاریا هفت تیر کشید. تنها بخاطر جو دیتا بود که فاجعه‌ای رخ نداد. روکو دسته کلید او را گرفت، به تمام زیرزمینها، به تمام اتاقهای زیر شیروانی، و به تمام انبارها سرکشید. با اینحال باز هم حرف زاکاریا را باور نمی‌کرد.

مارتینو به او گفت: «درست است که در این کاوش استلا را پیدا نکردی ولی در عوض به چیزهای عجیب و غریبی برخوردی.»

روکو آهسته گفت: «به نظر من، در اروپای غربی، زاکاریا تنها قدرتی است که آماده جنگ سوم جهانی است.»

روکو از اینکه دون نیکلا در سان‌لوکا نبود سخت ناراحت شد. خواهر کیش در خانه را با خصومت و آن چهره سرد همیشگی گشود. بدون اینکه حتی به چهره روکو نگاه کند با او صحبت کرد؛ کیش چند روز بود برای بعضی وظایف روحانی خود رفته بود. هر از گاه، چند روز دعاخوانی و نماز در سکوت مطلق برای هر کس لازم است. پیر دختر گفت: «در کشورهای مسیحی-مذهب، بلید اجرای چنین تمرینات دینی را اجباری کنند؛ مثل خدمت نظام-وظیفه، پرداخت مالیات و غیره. شاید از همه اینها هم مهمتر باشد چون به آموزش روح مربوط می‌شود. شما با من هم‌عقیده نیستید؟ راستش را بخواهید، باید بگویم که چندان هم متعجب نیستم، هاهاها، بدبختانه، رسواییهای بزرگ همیشه از طرف خانواده‌های محترم سر می‌زند.»

روکو خیال داشت آنجا را ترك کند. پیر دختر آماده شده بود تا در

را پشت سر او به هم بکوبد که ناگهان چیزی به خاطرش رسید. از رو کوی رسید:

«دون نیکلا به خانه شما نیامده است؟»

«کجا؟ به فورناچه؟»

«نه، در شهر. مخصوصاً برای آمدن به نزد شما يك روز زودتر راه افتاد. مگر آخرین باری که اینجا آمده بودید نشانی خودتان را به او ندادید؟»

«چرا؟ حتی او را دعوت هم کردم که به نزد من بیاید.»

«به من قول داده بود. قسم خورده بود که حتماً به ملاقات شما بیاید. مخصوصاً يك روز زودتر حرکت کرد.»

روکو با تعجب پرسید: «به شما قول داده بود؟ می خواستید از طریق او برای من پیغامی بفرستید؟ چه افتخاری!»

«به من قول داده بود راجع به يك موضوع مهم وجدانی با شما صحبت کند.»

«از طرف شما؟»

دوشیزه آدل گفت: «نه، آموزش روح کار من نیست.»

روکو گفت: «برای ارواح چه سعادتى است!»

دوشیزه آدل ادامه داد: «موضوع خیلی مهم است. موضوع بی آبرویی و گناه کبیره در بین است. دون نیکلا مدتها بود خیال داشت در این مورد با شما صحبت کند، به من قول داده بود این مرتبه که به شهر می آید قبل از آنکه به وظایف دینی خود برسد، با شما ملاقات کند.»

روکو گفت: «چه روزی حرکت کرد؟ مسأله مهمی بود؟»

«بله، فوق العاده مهم بود.»

«ضروری بود.»

«بله.»

«مربوط به چه چیز بود؟ آدل خانم، لطفاً مرا این چنین درنگرانی باقی نگذارید؟»

دوشیزه آدل لبش را گزید، دو دل بود. گفت: «بخاطر احترام به دوستی دیرینه ای که با شما دارد، ترجیح داده بود آن را شخصاً به شما بگوید.»

روکو گفت: «اگر قضیه به من مربوط می شود، تقاضا دارم شما آن را

به من بگویند.»

او گفت: «بسیار خوب، راجع به دختر یهودی کوچولوی شما است.»

روکو فریاد زد: «شما می دانید او کجا است؟»

دوشیزه آدل با تعجب پرسید: «مگر با شما نیست؟ دخترک یهودی

دیگر با شما نیست؟»

— «نه.»

چهره خواهر کشیش با تبسمی غیر عادی و زیبا، از هم گشوده شد.

بکلی تغییر قیافه داد. دستهایش را به سینه گذاشت و سر به سوی آسمان بلند

کرد، گویی می خواست پروردگار را شکر کند.

گفت: «پس در اینصورت احتیاجی به مأموریت برادرم نبود، پروردگار

دعای مرا مستجاب کرده. آقای د دوناتیس لطفاً داخل شوید، بفرمایید.»

روکو با نفرت گفت: «شما بهتر است بفرمایید به جهنم!»

به طرف مارتینو و جیب خود برگشت. مارتینو گفت: «زنکه عفریته

حتی نگذاشت به خانه داخل شوی. از اینجا او را می دهم.»

روکو گفت: «دون نیکلا خانه نبود. به هر حال روی او دیگر نمی شود

حساب کرد. البته تا موقعی که واقعاً تصمیم قطعی بگیرد و خواهرش را

به نحوی مسموم کند.»

روکو تصمیم گرفت به فوراً چه برود و با عموی اسقف خود و معاون

شهرداری صحبت کند.

مارتینو گفت: «گمان نمی کنم استلا به نزد عمویت برود. اگر استلا

در این منطقه مانده باشد و تصمیم بگیرد نزد اقوام مذهبی تو برود، گرچه

تو مذهبی نیستی اما بدون شك اول به نزد خودت می آید.»

روکو گفت: «خواهش می کنم مسخرگی نکن. من باید هر طور شده

پیدایش کنم.»

باید کاری می کرد. نمی توانست به انتظار بستیچی، ساکت روی صندلی

بنشیند. کم می خوابید؛ وقتی از خواب بیدار می شد تصویر استلا در مقابل

دیدگانش ظاهر می شد. کم غذا می خورد. بناهای ساختمانی در فوراً چه دست

از کار کشیده بودند چون او که مأمور سرکشی به ساختمان بود، اصلاً پایش

را هم به آنجا نمی گذاشت. ساختمان را برای یکی از پسر عموهای روکو

می ساختند که قرار بود بزودی ازدواج کند. عروس، پدرش، و خانواده داماد همه نگران بودند. شاید می بایستی تاریخ عروسی را عقب بیندازند. بناها در خیابان منتظرش بودند تا او را به زور سرکار ببرند. با اطلاع از این قضیه، روکو از رفتن به فورناچه منصرف شد. تا وقتی استلا را نیافته بود، ساختمان کار پوچی بود. از طرفی هم، جستجو کردن او در آن دره بیفایده بود. شاید خبر بازگشت استلا به آن منطقه فقط یک خبر جعلی وبی-اساس بوده. شاید این خبر را عمداً شایع کرده بودند تا او را گمراه کنند. عاقبت تصمیم گرفت پلیس را مطلع کند. مثل کسی که به اداره اشیاء مفقوده می رود، به اداره پلیس رفت. خودش دیگر قادر نبود بیش از آن بگردد. لاتزارو و مارتینو هم همین عقیده را داشتند. افسر پلیس با احترام فراوانی او را پذیرفت. ولی روکو از آن همه احترام اصلاً خوشحال نشد.

۹

موتور سیکلت سواری که از دره بالا می آمد جیب او را شناخت. فریاد کشید: «آقای مهندس، ماشینتان خراب شده است؟»
ستوان پلیس، مأمور جستجوی استلا بود. ظاهر شدن ناگهانی او روکو را از بی تفاوتی درآورد. بلافاصله جیب را به کنار جاده برد. ستوان به دور و برش نگاهی انداخت تا برای صحبت کردن با او سایه ای پیدا کند.
روکو با بی تابی پرسید: «خبری دارید؟»

افسر لبخندزنان جواب داد: «یافتم.»^۱

- «حالش خوب است؟ دیدیدش؟ از اینجا خیلی دور است؟»

- «الان برایتان تعریف می کنم.»

هر دو از راه باریک مارپیچی، به سوی ساحل رودخانه سرازیر شدند. روکو با احتیاط پیش می رفت؛ اعصاب پاهایش خشک شده بود. برای اینکه لیز نخورد خود را به بوته های گل پرتاوسی می چسباند.

در آن فصل، رودخانه بین سنگها و ماسه ها، به چند نهر منشعب شده

۱- اشاره به «Eureka» و داستان ارشمیدس است که از حمام بیرون پرید و گفت: یافتم، یافتم...م.

بود. افسر پلیس پیشاپیش او از سنگی به سنگی می‌پرید. روکو به دنبال او، ولی از میان نهرها، پیش می‌رفت. آب، به قوزك پایش می‌رسید. آب صاف و شفاف بود. ریگهای رنگین و تمیز ته نهر گویی از میان ذره‌بینی دیده می‌شدند. چندین بار خم شد و مستی آب به صورتش زد و نوشید. یکبار که خم شد به زانو افتاد.

افسر به عقب برگشت، مدتی به او خیره شد، تصور کرد روکو مست است؛ برای کمک به او جلو رفت، ولی روکو کمک او را رد کرد و همانجا سر جایش در آب نشست.

افسر پرسید: «حالا دیگر مشروب‌خور هم شده‌اید؟»
 روکو گرچه از سقوط خود در نهر سخت ناراحت شده بود ولی لحن بخصوص افسر نیز در موقع گفتن «مشروب‌خور هم» از نظرش نهفته نماند. گفت: «بله، مشروب‌خور» هم» شده‌ام، خرابکار، زن‌باز، و دائم الخمر هم.»

افسر پلیس، خمی به ابروانش انداخت و سعی کرد معنی آن کلمات را درك کند ولی نتوانست. از این رو افزود: «منظورم این بود که سلامتی بزرگترین نعمت است. منظور دیگری نداشتیم.»

روکو مؤدبانه گفت: «اجازه می‌دهید جمله شما را تصحیح کنم؟»
 همانطور در آب نشسته بود و ظاهراً خیال هم نداشت از جایش تکان بخورد.

افسر گفت: «بله، خواهش می‌کنم، بفرمایید.»
 روکو گفت: «آیا صحیح‌تر نیست اگر بگوییم: «بزرگترین نعمت، تربیت صحیح فرزندان است. به نظر من که اینطور است.»

افسر گفت: «شاید حق با شما باشد. یعنی البته حق با شما است.»
 روکو افزود: «بچه‌های کوچک امروز، مردان فردا هستند. اینطور نیست؟»

افسر تصدیق کرد: «کاملاً صحیح است. شما چندتا بچه دارید؟»

— «من اصلاً بچه ندارم.»

آب، تا شکمش می‌رسید. از خنکی و صافی آب لذت می‌برد. ولی از آنجا که ممکن بود نشستن او در آب به ستوان بر بخورد، با يك حرکت از

جای برخاست. در حالیکه آب از لباسش می ریخت، با چند قدم فاصله از افسر، به سوی دیگر رودخانه رفت. به محوطه‌ای صخره‌ای که پوشیده از علف بود رسیدند، چند درخت بلوط سایه گسترده بودند. افسر کتش را در آورد و با کلاهش به شاخه درخت آویخت. با پیراهنش که در قسمت میچ یراق طلایی داشت، به پسری می‌مانست که از طرف شبانه روزی برای گذراندن تعطیلاتش به آنجا آمده باشد. چشمان ریز و نزدیک به هم او، حالت خشنی به چهره‌اش می‌داد. قیافه و ریخت روکو به غریقی می‌مانست که همان لحظه نجاتش داده باشند.

افسر لبخندی زد و گفت: «در اینجا می‌توانیم به راحتی صحبت کنیم، کسی مزاحم نمی‌شود.»

با شنیدن آن کلمات، فکری به مغز روکو خطور کرد. پرسید: «چرا به اینجا آمدیم؟ می‌توانستیم همانجا در جاده بمانیم. من که چیزی ندارم از کسی پنهان کنم.»

صدایش به صدای مرد فریب خورده‌ای می‌ماند که ناگافل به دامی افتاده باشد.

افسر گفت: «اگر آفتاب جاده را ترجیح می‌دهید می‌توانیم برویم آنجا، ولی باید ماجراهای بغرنج و طولانی درباره دوشیزه استلا برایتان تعریف کنم. نشستن روی سبزه، زیر سایه، شما را ناراحت می‌کند؟»
روکو گفت: «نه، خیلی هم خوشم می‌آید. ولی البته با استلا، نه با یک افسر پلیس.»

لحن صدایش بیگانه بود. افسر سعی کرد لبخندی بزند. گفت: «مگر خود شما از ما تقاضا نکردید در جستجوی خانم استلا با شما همکاری کنیم؟»
روکو گفت: «چرا. اتفاقاً داشتم به‌اداره شما می‌آمدم تا نتیجه را ببرم.»

افسر گفت: «چون می‌دانستم تا چه حد نگران هستید، خودم به نزد شما آمدم. خواستم کمکی کرده باشم. سیگار می‌کشید؟»
سیگاری به او تعارف کرد.

«متشکرم، حالا نمی‌کشم.»

افسر روی زمین نشست و سیگاری روشن کرد. شعله کبریت را در

گودی دستانش گرفته بود.

روكو لبخندی زد و گفت: «لاکی استرایك است. امیدوارم برایتان شانس بیاورد!»

فكر «بازار سیاه» به مغز هر دو خطور کرد. افسر گفت: «سیگار های

ایتالیایی خیلی بد مزه است، من هم که در وزارت مالیه کار نمی‌کنم!»

روكو كفش و جوراب خیسش را از پا درآورد و روی علفها دراز

کشید. بدن لاغرش، مثل اسكلت روی زمین افتاده بود. چشمانش که از شدت

آفتاب و باد و گرد و خاك درد گرفته بود در آن سایه سبز رنگ، آهسته-آهسته

از هم گشوده شد. زمین در آن قسمت شیب خفیفی داشت، همانطور

که دراز کشیده بود می‌توانست رودخانه را تماشا کند.

پرسید: «استلا کجا است؟»

افسر جواب داد: «يك ساعت پیش با او صحبت کردم. سخت مریض

بوده. تب شدیدی داشته. برایتان به تفصیل تعریف خواهم کرد. حالاحال

بهتر است. گرچه هنوز قوای از دست رفته‌اش را به دست نیاورده.»

روكو به اصرار گفت: «کجا است؟ چه مرضی داشته؟»

افسر سیگار دیگری روشن کرد و قبل از جواب دادن به او چند پك

محکم به سیگارش زد.

گفت: «به دوشیزه استلا خبر دادم که به نزد شما می‌آیم. از من تقاضا

کرد به شما نگویم در کجا بستری است. چون می‌دانست که شما حتماً اصرار

خواهید کرد، از من قول شرف گرفت که به شما نگویم. متأسفم.»

روكو ناگهان در جایش نشست. نگاهش متغیر بود. گفت: «نمی‌فهمم

سرکار ستوان، آیا مطمئنید که مرا عوضی نگرفته‌اید؟ آیا واقعاً منظور استلا

این بوده که درست به من همین را بگویید؟»

افسر گفت: «کوچکترین شك و شبهه‌ای در این باره ندارم. باز هم

تکرار می‌کنم، اصلاً شكی ندارم. لااقل بیش از ده بار اسم و نام فامیل شما

را تکرار کرد. متأسفم.»

— «یعنی می‌خواهید بگویید استلا شما را قسم داده که به من نگوید

چگونه می‌توانم پیدایش کنم؟»

— «درست همینطور است.»

- «معذرت می‌خواهم؛ ولی آیا شما از استلا نپرسیدید چه جوابی باید به من بدهید؟»

- «البته؛ از او پرسیدم که در مقابل اصرار پیشبینی شده شما چه جوابی باید بدهم.»

- «او چه گفت؟ راست و پوست کنده به من بگویید. من که بچه نیستم.»

- «دوشیزه استلا مایل نیست شما را ببیند. نه شما، و نه هیچکس دیگر را.»

- «ولی چرا؟ لابد دلیلی آورده. چگونه می‌تواند مرا با دیگران در یک ردیف قرار دهد؟»

- «به من نگفت.»

- «و شما هم اصراری نکردید؟»

افسر گفت: «نمی‌توانستم اصرار کنم. باید قبول کنید که من برای بازجویی به نزد او نرفته بودم، بلکه منظورم فقط پیشنهاد کمک و محافظت از او بود. من حقی نداشتم تا در این مورد اصرار و پافشاری کنم.»
روکو گفت: «نمی‌فهمم؛ جریان پاک برایم دیوانه کننده است. آیا مقصود استلا درست خود من بوده؟ مطمئنید؟»

افسر گفت: «به نظرم چنین رسید که خانم استلا، فوق العاده وحشتزده است. البته رفته رفته ترسش می‌ریزد. شما فقط باید کمی صبر و تحمل داشته باشید.»

- «از من وحشت دارد؟»

- «از همه.»

روکو گفت: «ولی از پلیس نمی‌ترسد. خود شما چند لحظه قبل گفتید که با استلا صحبت کرده اید.»

افسر ادامه داد: «اگر اطلاعات من درباره روانشناسی زن فریبم نداده باشد...»

روکو حرف او را قطع کرد و گفت: «جناب سروان، لازم به حاشیه رفتن و توضیح نیست. فقط کافی است به من بگویید استلا کجا است. من حق دارم این را بدانم. چیز دیگری هم از شما تقاضا نمی‌کنم. روانشناسی زن

هم ارتباطی به این قضیه ندارد.»

افسر، اعتراض کنان گفت: «چطور ربطی ندارد. خانم استلا زن است.»

- «می دانم، ولی مقامات مربوطه وظایف دیگری دارند.»

- «می خواستم برایتان شرح بدهم که خانم استلا عجلتاً می ترسد با شما ملاقات کند. ولی ترس و وحشتش تمام خواهد شد.»

- «جناب سروان، از محبت شما بی نهایت ممنونم. ولی تقاضا دارم برای آینده به من تسلی خاطر ندهید. فقط دو کلمه به من بگویید استلا کجا است. در زندان است؟ در بیمارستان است؟»

- «آقای مهندس، مطمئن باشید. خیالتان راحت باشد. در خانه ای است که از هر لحاظ از او مواظبت می شود. بیش از این نمی توانم چیزی بگویم. خواهش می کنم مجبورم نکنید.»

- «چه مرضی گرفته؟ می دانم که بنیه ضعیفی دارد ولی هیچوقت مرض بخصوصی نداشت. این سؤال را که حق دارم از شما بکنم؟»

- «هفته گذشته، فوق العاده ناراحتی کشیده. وضع تغذیه اش هم چندان خوب نبوده. به نظر من هر کسی، هر قدر هم قوی باشد در چنین شرایطی از پای در می آید.»

- «غذا نداشته بخورد؟ مگر نمی توانسته بهرستوران حزب برود؟»
- «ظاهر آ از روزی که از آنجا درآمده برای صرف غذا بهرستوران حزب هم با نگذاشته. شاید پول نداشته بهرستوران دیگری برود، نمی دانم.»
- «می توانست برای من تلگرافی بفرستد. به هزار طریق می توانست مطلع کند. کافی بود بهراندۀ اتوبوسی که هر روز به این دره رفت و آمد دارد، پیغام بدهد.»

- «ولی برایتان شرح دادم که او درحالتی بوده که مرگ را به زندگی ترجیح می داده، بی نهایت وحشتزده بوده.»

- «نمی فهمم، اگر استلا دیوانه شده، لابد من هم دارم دیوانه می شوم. جناب سروان پس به نظر شما استلا یکمرتبه از من متنفر شده؟ به نظر شما این امر منطقی است؟»

- «من هرگز چنین چیزی نگفتم.»

- «پس در این صورت چرا نمی‌خواهید به من بگویید استلا در کجا بستری است؟»

- «اگر به عهده خودم بود، با کمال میل به شما می‌گفتم ولی متأسفانه به او قول داده‌ام به کسی نگویم.»

- «حتی به من؟ آیا استلا گفته حتی به زوکو د دوناتیس نگوید؟»

- «درست همینطور است. برایتان که گفتم. تکرار هم کردم.»

- «جناب سروان، ممکن است بیرسم به کدام دلیل دیوانه کننده‌ای این را گفته؟»

افسر صبر و تحملش را از دست داد؛ از جا برخاست؛ گویی تهدید می‌کرد به اینکه از آنجا خواهد رفت؛ گفت: «به خاطر خدا، بگذارید لااقل هر چه می‌دانم برایتان تعریف کنم، شاید شما وضع را روشن‌تر از من ببینید.»

روکو روی زمین دراز کشید. دستهایش را زیر سر گذاشت و به آسمان خیره شد. روی شاخه‌ای از درخت بلوط به دنبال جیر جیر کها گشت. آهسته گفت: «گوش می‌کنم.»

افسر قبل از آنکه بار دیگر صحبت کند، مدتی طول کشید تا آرام بگیرد. جیب و موتور سیکلت تقریباً رو بروی آنها، در جاده دیده می‌شد. منظره آن دو ماشین، در آن دره غم‌انگیز منظره جنایتی را در بیننده برمی‌انگیخت. کوه، با بوته‌های شمشاد ویر طاووسی در بالای جاده گسترده بود. در آن قسمت از دره، درخت و زمین زراعتی دیده نمی‌شد؛ تنها نشانه زندگی، کلبه‌ای بود که در نیمه راه کوهستان به چشم می‌خورد. از دودکش کلبه دود باریکی به هوا می‌رفت و الاشی جلو درش بسته شده بود. کمی بالاتر، ویرانه‌های دهکده‌ای دیده می‌شد که در اثر زلزله پاك ویران شده بود. اگر کسی، خط افق را تا شمال دنبال می‌کرد، به سان لوکا می‌رسید. روی کوهستان خاکستری، در آن قسمت، منطقه وسیع سیاه‌رنگی جنگل سوخته را مشخص می‌کرد. به غیر از جاده اصلی دره، بین صخره‌ها و بوته‌ها، کوره راه متروکی نیز دیده می‌شد که روزگاری در اثر عبور مداوم گرازهای وحشی که برای نوشیدن آب به سوی رودخانه سرازیر می‌شدند، درست شده بود. صدای جربان آب رودخانه شنیده نمی‌شد، فقط صدای جیر جیر کها به گوش می‌رسید.

گنجشکی روی شاخه درخت بالای سر روکو نشسته بود و آن را تکان می داد.

افسر گفت: «از منابع مختلف، اطلاعات دیگری نیز به اطلاعات دیروز ما اضافه شده است.»

- «کدام منابع؟»

افسر گفت: «تقاضا می کنم باردیگر پرس و جو را شروع نکنید.»
روکو گفت: «اگر منبع صاف نباشد من از آن آب نمی خورم، می فهمید؟»

افسر گفت: «وقت مرا نگیرید. مگر نمی خواهید بدانید بر سر استلاچه آمده است؟»

- «چرا.»

- «پس می توانید مرا به عنوان منبع آب به حساب آورید.»

روکو گفت: «من هم آب نمی خورم. ادامه بدهید.»

از تنه درخت بلوط، جایی که افسر به آن تکیه داده بود، يك ردیف مورچه روی پیراهن سفیدش آمده بود و داشت به روی شانه ها و پشت گردن او می رفت. مجبور شد از جا بلند شود. پیراهنش را در آورد و تکان داد. بدن افسر با زیر پیراهنی به بدن پسر بچه ای می مانست که سر «افسر» داشته باشد. گویی آن سر را جداگانه روی آن تنه کار گذاشته اند. وقتی نشست، به جای قبلی تکیه نداد. روبروی روکو نشست و گفت: «دوشیزه استلا حزب را به این دلیل ترك كرد تا از تهدیدات مداوم رهبران خلاص شود. از رفتار رهبران حزب بهتر است چیزی نگوییم. شما خودتان بهتر از من واردید.»

- «جناب سروان، شما اشتباه می کنید. ولی مانعی ندارد، ادامه بدهید.»

- «فقط می خواستم بگویم که شما هم آقای مهندس فارغ التحصیل همان مدرسه هستید.»

- «جناب سروان، ولی این همان روش مدرسه پلیس است.»

- «به ما افتخار می دهید. آقای مهندس باور کنید در تمام قسمتهای پلیس، يك نفر نظامی یافت نمی شود که مثل آن حزب چنین ماهرانه عمل کند.»

- «جناب سروان، پس می‌خواهید بگویند که روحیه ارتشی نیز اکنون متمایل به چپ شده؟»

- «باید بگویم که شاگرد دارد از استاد جلو می‌زند. آیا هرگز کسی منزل شما را برای جستجوی اسنادی بهم ریخته؟ آیا اسناد مربوط به اعمال شاقه در سبیری را با خودتان به لهستان برده بودید؟»
روکو جواب داد: «نمی‌دانم. یادم نیست.»

دستهایش را مشت کرده بود و از میان شاخه‌های درخت بلوط به آسمان خیره شده بود. باد در لابلای شاخه‌های درخت می‌پیچید ولی شاخه‌ها گویی از همه‌مهمه جیرجیرکها تکان می‌خوردند. افسر از جایش بلند شد و در جیبهای کتش که به شاخه‌ای آویزان بود دنبال چیزی گشت.

- «خانه شما، توسط متخصصی که از طرف حزب از رم آمده بود، به‌دقت جستجو شده. او تمام نامه‌ها و اسناد شما را خوانده. موفق شدم از گزارشی که از نتیجه تحقیقاتش تهیه کرده رونوشتی تهیه کنم. همه چیز را روی کاغذ مارک‌دار حزب نوشته.»

روکو جواب داد: «برایم مهم نیست.»

افسر بار دیگر جایش را بخاطر مورچه‌ها عوض کرد. از تکیه دادن به درخت چشم پوشید. کشیش فقیری در جاده پدیدار شد. یک کیسه تقریباً خالی روی شانه انداخته بود. وقتی به‌ماشینها رسید، ایستاد و نگاهی به جیب و موتور سیکلت انداخت. مدتی از هر طرف آنها را برانداز کرد. علامت لاستیکها را روی خاک جاده معاینه کرد ولی از چیزی سردر نیاورد. قبل از آنکه از آنجا دور شود، توبره گدایی‌اش را به‌سوی آسمان تکان داد. شاید متأسف بود که توبره‌اش برای دزدیدن اتوموبیل و موتور سیکلت خیلی کوچک است. روکو گفت: «و بعد؟»

افسر ادامه داد: «رهبران حزب چنین تصور می‌کردند که استلا به کازاله یا سان‌آندره آ پناهنده شده و برای شما و زاکاریا و مارتینو همه چیز را تعریف کرده. از طرف شما و تویخ احتمالی شما سخت به‌وحشت افتاده بودند. برای حفاظت از خودشان، شعبه حزب را با عده‌ای سرباز پیر و بی‌کاره پر کرده بودند. وقتی دیروز شما و مارتینو در میدان ظاهر شدید و به‌حزب رفتید، همه وحشت کرده بودند.»

روكو گفت: «چقدر بى‌راى آن آقازاده‌هاى كه در كافه بستى لىس مى‌زدند، متأسفم. حتماً انتظار داشتند منظره جالبترى تماشا كنند.»
افسر مرش را تكان داد. سىگار روشنش را به كنارى انداخت. سىگار
روى چند شاخه خشك بوته پر طاووسى افتاد و رشته دود سفيد و باريكى از
آن بلند شد.

روكو پرسيد: «خوب، بعد؟»

افسر گفت: «جستجوى اين چند روزه شما در دعوات، حزب را مطمئن
كرده كه استلا، لااقل هنوز به‌نزد شما باز نگشته. حزب يك نفر را مأمور
جستجوى او کرده. وحشت من از اين است كه شخص پست و رذلى باشد.
همان مرد چلاق اهل «رمانيه» است كه اسپادا صدايش مى‌كنند. اسم اصلى‌اش
را كسى نمى‌داند. ظاهراً بخاطر جنائتى كه در استان ديگرى مرتكب شده
متواري است. شما مى‌شناسيدش؟»

- «نه.»

- «شش ماه است كه به‌اين حوالى آمده. چندين بار او را همراه شما
ديده‌ام. مى‌دانيد چه كسى را مى‌گويم؟ همان مرد چلاق كه كت مخمل
مى‌پوشد.»

- «هرگز چنين كسى را در عمرم نديده‌ام.»

افسردندانهايش را به‌هم مى‌فشرد. به‌روكو نگاهى انداخت. حتى شعله
جوشكاري هم قادر نبود دهان او را بازكند و به‌حرفش بياورد.
افسر پرسيد: «حتى ضرورت دفاع از استلا در مقابل يك مرد جاني هم
شما را به‌حرف نمى‌آورد؟»

روكو آب دهانش را به‌زحمت فرو داد و گفت: «شما فقط بگويد استلا
كجا است، دفاع از او به‌عهده من.»

افسر گفت: «به‌احتمال قوى، ممكن نبود درمقابل يك افسر روس چنين
ساكت بمانيد؛ لااقل از آنچه كه درباره محاكمات روسها در روزنامه حزب
خوانده‌ام چنين استنباط مى‌كنم.»

روكو از جا برخاست. بازوهايش را از هم گشود، پاهایش را چند بار
به‌زمين كوفت؛ به‌اندازه كافي استراحت کرده بود. شلوار كوتاه چروكش را
با دست صاف كرد. افسر هم مآپوس، از جا برخاست.

روکو گفت: «جناب سروان، نمی دانم آیا شما می توانید درك كنید قضیه از چه قرار است یا نه. لطفاً كارهای زشت كشورهای دور دست را کنار بگذارید. بهتر است به این منظره روبرویتان نگاه كنید. این زمین؛ این فقر كه اینچنین واضح است؛ بدون شك همداش هم تقصیر روش رهبران حزب نیست.»

روكو به طرف راه بساریکی كه به سوی رود سرازیر می شد راه افتاد. چهره اش باردیگر ناآرام و بی قرار بود. برای یافتن استلا به چه كس دیگری می توانست متوسل شود؟ آیا می بایست از دون نیکلا تقاضای كمك كند؟ افسر سكوت كرده بود و به دنبال او راه می رفت. روكو یکبار به طرف افسر برگشت و گفت: «جناب سروان، چند لحظه قبل سرزنش می كردید كه چرا سكوت كرده ام. بخاطر تشكر از دقت و توجه خاص شما نسبت به استلا، می خواهم حقیقتی را به شما بگویم. باور كنید كه اکنون، در همین لحظه، اگر چوپان یا هر دهاتی فقیر دیگری مرا با شما در اینجا ببیند، بدون شك از خجالت می میرم.»

افسر لبخند غمگینی زد.

۱۰

وقتی دون نیکلا سوار اتوبوس شد تا به نزد اسقف برود، از جریان گرفتاریهای روكو بكلی بی اطلاع بود. نمی دانست كه او حالا در سان آندره آز زندگی می كند و استلا از او جدا شده است. دون نیکلا سفرش را با يك چمدان كوچك لوازم شخصی و يك سبد بادام و تمشك آغاز كرده بود. سبد را برای روكو سوقات می برد. خواهرش او را تا اتوبوس بدرقه كرد ولی در آخرین لحظه، شلشل زنان به عقب برگشت تا چیزی را كه فراموش كرده بود بردارد. سرزنش كنان گفت: «كم مانده بود چتر را فراموش كنی.»

دون نیکلا گفت: «در چله تابستان، در بجزوئه خشکی، می خواهی اسباب مسخره مردم كنی.»

خواهرش گفت: «آن دفعه مرا به خاطر بیاور.»

یکبار، وقتی دون نیکلا در مدرسه طلاب محصل بود و داشت به شهر می رفت، زیررگبار، حسابی خیس شده بود. از آن به بعد خواهرش نمی گذاشت

بدون چتر به سفر برود. چتر، از آن چترهای بزرگ و مسخره بود. دون- نیکلا تصمیم داشت شب را با روکو بگذراند. می‌خواست مثل يك دوست با او صحبت کند. روکو می‌دانست که دون‌نیکلا همانطور مثل سابق به او وفادار و صمیمی باقی مانده است.

روز قبل از حرکت، دون‌نیکلا این تصمیم خود را با خواهرش در میان گذاشته بود. دوشیزه آدل برای او فنجانی قهوه آورد، در اتاق دختر برادرش، درست مثل شبهایی که با او در صلح و آرامش بودکنار او، روی نیمکت سرخ‌رنگ نشست.

دون‌نیکلا گفت: «به‌نظر من دیگر تأخیر بیش از این جایز نیست. من سخت نگران وضع روکو هستم.»

خواهرش گفت: «در راه کجی قدم گذاشته. نباید فقط بخاطر علاقه‌ای که به او داری کورکورانه رفتار کنی. شبها خیلی کم می‌خوابی. تصور می‌کنی می‌توان او را به‌راه راست هدایت کرد؟»

دون‌نیکلا اعتراض کرد که: «البته که می‌توان او را به‌راه راست هدایت کرد. وگرنه، بهتر است درهای کلیسا را ببندیم و مشغول تجارت شویم. به‌نظر من، روکو در سر پیچی قرار گرفته که نه تنها آینده بلکه گذشته‌اش هم بستگی به آن دارد. منظورم اینست که تمام زندگی او بستگی به تصمیم کنونی‌اش دارد.»

خواهرش پرسید: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ گذشته‌را که نمی‌شود از بین برد.»

- «ولی او می‌تواند به‌زندگیش نور دیگری بدهد، رنگ دیگری ببخشد.»

- «منظورت اینست که هنوز راه نجاتی برای روکو وجود دارد؟»
- «او به مرحله‌ای رسیده که می‌تواند با تصمیم فعلی خود، به گذشته‌اش معنی و مفهومی بدهد. زا‌کاریا مختصری درباره‌ی گرفتاریهای فعلی او برایم تعریف کرده. نمی‌دانی تا چه حد نگران وضعش هستم. باید به او بگویم که در صورت احتیاج، همیشه می‌تواند روی من حساب کند. وگرنه، چگونه جرأت کنم خود را دوست او بنامم؟»
حالت چهره‌ی او، دوشیزه آدل را هم منقلب کرده بود. به‌طوری که

گفت: «گاهی از علاقه تو نسبت به روکو وحشت می کنم. راستش را بگو. تا جهنم هم حاضری دنبال او بروی اینطور نیست؟»
دون نیکلا سرخ شد و خنده سرد داد. مدتها بود این چنین از ته دل نخندیده بود.

گفت: «بدبختانه من فقط يك كشيش عادی هستم. يك مرد ترسو، مثل همه. از طرف دیگر بهشت هم بدون دوست بهشت بی لطفی است. به چه درد من می خورد؟»

و بدین نحو بود که با موافقت خواهرش تصمیم گرفت يك روز پیش از شروع مراسم مذهبی حرکت کند تا بتواند روکو را ببیند.
دوشیزه آدل گفت: «من هم برای سعادت او دعا می کنم. راضی شدی؟ ولی تصور می کنی او بتواند بدون اینکه معجزه ای رخ بدهد به راه راست باز گردد؟»

کشیش گفت: «باید بگویم آنطور که مقصود تو است او هرگز به راه راست باز نمی گردد.»

— «و اگر انتخاب او بین دو اشتباه باشد؟ معذرت می خواهم، منظورم اینست که آیا تو واقعاً معتقدی روکو با روشی که انتخاب کرده هنوز قادر است درستی و شرافت را انتخاب کند؟»

دون نیکلا با تعجب گفت: «مگر شکی هم داشتی؟ البته می توان گفت که این انتخاب برایش رفته رفته مشکل تر می شود و برای همین است که می خواهم او را بینم و درکنار او باشم. وظیفه ام به من حکم می کند.»
دوشیزه آدل دیگر با او جرو بحث نکرد، نه بخاطر اینکه از گفته های برادرش قانع شده باشد، بلکه بخاطر اینکه حس می کرد به برادرش احساس احترامی غیر عادی می کند. بی اختیار افزود: «درباره دخترک هم یا او صحبت می کنی؟»

دون نیکلا گفت: «بله، قول می دهم این بار با او درباره دخترک هم صحبت کنم.»

ولی کشیش که اخلاق روکو را خوب می شناخت از همان وقت هم می دانست که صحبت درباره تفاوت مذهب و این گونه چیزها هرگز روکو را قانع نخواهد کرد که از استلا جدا شود. تنها صحبت عاقلانه، درباره

آینده دختر بود.

دوشیزه آدل قبل از آنکه به اتاقش برود، چراغها را خاموش کرده بود و گفته بود: «به هر دلیل و منطقی که توانستی متوسل شو تا بلکه بتوانی به این رسوایی خاتمه بدهی.»

ولی آنچه دون نیکلا نسبت به دخترک حس می کرد نه بخاطر روگو بود و نه بخاطر وظیفه اخلاقی. او پدر دختر، آقای اشترن را شناخته بود. پیر مرد ریشوی یهودی متدین که مدام سرفه می کرد و از دردهای مختلف می نالید. دون نیکلا به اصرار زاکاریا، حتی بر بالین مرگ او حاضر شده بود؛ گر چه با وضع مذهبی او مغایرت داشت. اسقف این موضوع را مدام به او سرکوفت می زد.

دون نیکلا شاهد بزرگ شدن استلای کوچک بود و مانند دیگر اهالی سان لوکا به او علاقه مند شده بود؛ دخترک ظریف و کوچولو و زیبا و در دنیا خیلی تنها بود.

در طی سالهای دراز، جو دیتا، هفته ای سه بار دخترک را تا منزل دون رافائل معلم مدرسه همراهی می کرد. لحظه ای آن بچه را تنها نمی گذاشت. تمام اهالی آن دره داستان غم انگیز آن پناهنده کوچولوی وینی را می دانستند. هر کس او را می دید، با مهربانی به او سلام می داد. یهودی بودن دخترک کسی را ناراحت نمی کرد. این قضیه برای کشیش و دوشیزه آدل «ناراحتی وجدانی» به وجود نیاورده بود. باید گفت که در آن دره تمام اهالی غسل تعمید دیده بودند. ولی مذهب در نوع زندگی چندان اثری ندارد. زندگی عده ای، از مذهب آنها رقت انگیزتر است. برای تنفر، نزاع و فریب فرصتهای بی شماری وجود داشت ولی اهالی بر فراز سر خود شاخه ای زیتون مقدس و ظرفی از آب مقدس داشتند. یکشنبه ها بیشتر زنها و بچه ها به کلیسامی رفتند ولی در لحظه مرگ همه کشیش را خبر می کردند. دون نیکلا در ته دل آرزو داشت که روزی شخصاً مراسم غسل تعمید را برای آن پناهنده کوچک انجام دهد. با اینحال سالها گذشته بود و به قول کشیش فرصت مناسبی پیش نیامده بود تا در این مورد با دخترک صحبتی به میان آورد. دوشیزه آدل مدام برادرش را سرزنش می کرد و او را سهل انگار و مقصر می خواند. با گذشت زمان، مسأله غسل تعمید استلا، در جر و بحثهای خواهر و برادر همان نقش عمده ای را

به عهده گرفت که پیش از آن، جنگل خانواده تاروکی قبل از آتش سوزی عهده دار بود. در مقابل سؤالیهای خواهرش، جوابهای سربالا می داد تا اینکه يك روز (در سال اول جنگ) صاف و پوست کنده به خواهرش گفت که به نظر او به هیچوجه نباید دختر را وادار کرد تا به زور و بر خلاف میل وارد يك محیط کاتولیک بشود. دوشیزه آدل به شك افتاده بود که برادرش شاید دیوانه شده باشد ولی پس از آنکه مدتی در این باره تعمق کرد گفت: «دیوانه نیستی. خودسر هستی.» این جریان در خاتمه جشن تحصیلی اتفاق افتاد. جشن در حیاط شهرداری که با شاخه های سبز و پرچم تزیین شده بود برگزار بود. مثل همیشه استلا مورد توجه همه بود. در آن زمان موهای پزپشت سیاهش را می بافت و به پشت سر می انداخت، چشمهایش از شادابی و هوش و شادی می درخشید. از گروهی به گروه دیگر می رفت، جست و خیز می کرد. از پسرها و همه نداشت. به غیر از زنهای ایتالیایی، به مردها و پسرها نگاه می کرد. با نگاهی ساده، مهربان و مطمئن. شاید هم به همین دلیل در دکلمه کردن شعری که معلم مدرسه سروده بود از دیگر دخترها بهتر بود. همه برایش کف زدند. گرچه زبان ایتالیایی را صحیح و بدون لهجه فرا گرفته بود، با اینحال وقتی صحبت می کرد، صدایش حالت بخصوصی داشت؛ بچگانه و شیرین و شاعرانه بود. از آنجا که خارجی و یتیم بود این سعادت را داشت که حسادت مادران دخترهای دیگر را بر نمی انگیخت. در پایان جشن، طبق برنامه، شاگردان را دو به دو به صف کردند تا به کلیسا ببرند. اول دخترها و بعد پسرها. دون نیکلا قرار بود برایشان دعا بخواند. تکلیف استلا در آن میان چه بود؟ خواهرکشیش، جویدیتا را به طرفی کشاند و به او اصرار کرد که بلافاصله دخترک را بردارد و به کازاله برود تا دخترک بیچاره، بیهوده از این موضوع ناراحت نشود. گفت: «دخترک تو تا وقتی غسل تعمید ندیده نمی تواند در اینگونه مراسم شرکت کند. تو باید خودت هم این را بفهمی.»

جویدیتا پرسید: «عقیده دون نیکلا هم همین است؟»

دوشیزه آدل جواب داد: «هر فرد مسیحی همین عقیده را دارد، نه؟»
جویدیتا به استلا گفت که به زاکاریا قول داده قبل از غروب آفتاب به کازاله مراجعت کند. و از این رو، در همان حال که دیگر دخترها دو به دو به صف می شدند، آن دو از آنجا رفتند. معلوم نبود آیا استلا از این حقه

با خبر شد یا نه ولی ظاهراً، بخاطر اینکه فوق العاده خسته بود، فوراً اطاعت کرده بود.

آن شب، پس از مراسم مذهبی، در منزل کشیش جرو بحث در گرفت. هر بار که دوشیزه آدل می خواست به نوعی لجبازی کند سر میز نمی نشست، فقط برای برادرش سفره می چید و خودش کنار پنجره می نشست. دون نیکلا پرسید: «چه خبر شده؟ چرا برای خودت بشقاب نگذاشته ای؟»

خواهرش پشت به او کرد، بازوانش را به پشت صندلی گذاشت، و جواب داد: «گرسنه ام نیست.»

دون نیکلا با مهربانی اصرار کرد: «بیا، آش سرد می شود. می توانیم وقتی غذا می خوریم صحبت کنیم.»
دوشیزه آدل غرغرکنان گفت: «این آبروریزی نمی تواند بیش از این ادامه پیدا کند.»

برادرش پرسید: «از کدام آبروریزی صحبت می کنی؟ منظورت را نمی فهمم، امروز خیلی زحمت کشیده ای. حتماً گرسنه هم هستی. باید بخاطر اینکه جشن بطور رضایتبخشی برگزار شد از تو متشکر باشم. به نظر تو استلا کوچولو دختر فوق العاده ای نیست؟»

درست در همان لحظه، سر و صدای همیشگی شبانه در مقابل شعبه حزب در میدان آغاز شد. از گرامافون سرود «پرچم سرخ» پخش می شد و فداییان که چند لحظه قبل از کلیسا خارج شده بودند همراه سرود، آواز می خواندند. دوشیزه آدل یکمرتبه به سوی برادرش که سر میز نشسته بود و برای خود بشقابی آش کشیده بود برگشت و با عصبانیت گفت: «دست به دامن اسقف خواهم شد. این رسوایی نمی تواند ادامه پیدا کند.»

- «از کدام رسوایی صحبت می کنی؟ از گرامافون؟»

- «نه، از کوتاهی تو در مورد این دختر بچه یهودی.»

- «اگر منظورت از رسوایی اینست که در جهان، مذاهب دیگری هم

به غیر از کاتولیک وجود دارد باید بگویم که این يك رسوایی قدیمی است.»

- «من به جهان فکر نمی کنم، به کلیسای خودمان فکر می کنم. تو

تصور می کنی خدای متعال از روی هوی و هوس کاری می کند؟»

- «مغزت عیب کرده؟»

- «خداوند متعال چنین اراده کرده که استلا از وین به کازاله بیاید و اینجا نزد ما بماند. تصور می کنی این عمل را همینطوری انجام داده یا منظورش نجات روان دخترک بوده.»

کشیش گفت: «استلا دیگر بچه قنادی نیست. تو هم می دانی که در يك سن معین، انجام مراسم غسل تعمید اجباری نیست و بستگی بهمیل و اراده طرف دارد.»

خواهرش با عصبانیت گفت: «و تو برای راهنمایی و روشن شدن اراده او چه کرده ای؟ بگو، تا حال چه کرده ای؟»

دون نیکلا اعتراف کرد: «بدبختانه، خیلی کم. باید تصدیق کنم که خدمات جودیتسا و زاکاریا نسبت به این دختر خیلی مهمتر و بیشتر بوده است. بهترین سرشت مسیحیت، دوست داشتن است. بقیه، تماماً بسته به ایمان شخصی است.»

دوشیزه آدل هم می دانست که برادرش، هر روز هنگام دعا، استلا را هم به یاد می آورد. خودش، شخصاً بجز استلا کافر دیگری نمی شناخت. البته می گویند در افریقا و آسیا نیز کسانی هستند ولی او هرگز این کافران را ندیده بود.

دوشیزه آدل به دون نیکلا سرکوفت زد و گفت: «اگر برای تغییر مذهب کفار فقط دعا خواندن کافی بود، در آن صورت برای انجام این منظور چند راهبه بس بود. پس فایده کشیش بودن تو چیست؟»

دون نیکلا بشتابش را کنار زد و از سر میز برخاست. او هم به سوی پنجره رفت. چهره اش گرفته و پریده رنگ بود. چین عمیقی روی پیشانی اش پدیدار شده بود و صدایش می لرزید. گفت: «استلا دو وین به دنیا آمده؛ همانطور که تو هم می دانی، وین يك شهر بزرگ کاتولیک و پایتخت يك کشور کاتولیک است. تعداد زیادی هم کشیش کاتولیک دارد. برای غسل تعمید او، خداوند متعال کوچکترین احتیاجی به يك کشیش حقیر اهل سان لوکا نداشت.»

خواهرش گفت: «کفر نگو. خواهش می کنم این حرفها را نزن.»
دون نیکلا با هیجان ادامه داد: «استلا را از خانه و کشورش بهزور

بیرون کرده‌اند. بیش از این قادر نیستم سکوت کنم، باید حرفهایم را گوش کنی. او را با وحشیگری از آن شهر کاتولیک، پابخت آن کشور کاتولیک بیرون کرده‌اند. و حالا در بین ما است. ولی حتی همین حالا هم صدها هزار نفر از هم مذهبهای او را به قتل می‌رسانند و زنده زنده می‌سوزانند. پس باید در مقابل آن موجود کوچولو فقط با خجالت سکوت کرد. نمی‌توان از تنهایی او، از ضعفش، استفاده کرد و او را از مردمش جدا ساخت.»

خواهر گفت: «ناسزا نگو. این منقعی بودن تو به تنها در برابر کلیسا بلکه در برابر خود استلا نیز تقصیر کارانه است. مذهب آنها يك مذهب بیخودی است.»

دون نیکلا گفت: «ولی بهر حال مذهب آنها است.»

سرپا ایستاده بود. خواهرش نشسته بود و پشتش را به پنجره تکیه داده بود. دون نیکلا می‌لرزید؛ وظیفه خود می‌دانست که آن حرفها را بزند. نور عصر، روی چهره منقلبش، رو به تاریکی می‌رفت. افزود: «فراموش نکن که آن ایمان مذهبی تنها ارثی است که از پدرش به او رسیده. با چه جرأتی می‌توان آن را از او ربود؟»

خواهر بنا عصبانیت گفت: «ولی يك ارث قلابی است. وحشتناك است. تو در حق او ظلم می‌کنی. فراموش نکن که تو يك کشیش کاتولیک هستی.»

دون نیکلا گفت: «از طرفی هم فراهوش نمی‌کنم که دارند هم مذهبهای او را می‌کشند، فراموش نمی‌کنم که بهر کشیش، بشر هم هستیم. فراموش نمی‌کنم که او هنوز به پدرش و به مردم خودش تعلق دارد.»

— «نباید اینطور حرف بزنی. می‌گویی در جنگ هستیم؟ این خودش دلیل مهمی است که نباید اینطور حرف بزنی.»

دون نیکلا صدای خود را بلند کرد و گفت: «من هر چه حس می‌کنم می‌گویم. باید دروغ بگویم؟»

— «پروردگار کلیسای آنها را ترك کرده است. خودت این را بهتر از من می‌دانی. مذهب آنها مصنوعی است.»

دون نیکلا هبیر از دست داد و گفت: «منظورت چیست؟ يك پای تو هم مصنوعی است. چند تا از دندانهای من هم مصنوعی است. ولی پا مال

تو است و دندانها هم مال من. قهوه هم از وقتی این جنگ لعنتی شروع شده، تقلبی است ولی بالاخره قهوه است.»

دوشیزه آدل گفت: «چه داری می‌گویی؟ به نظرم دیوانه شده‌ای.»
دون نیکلا گفت: «از آنجا بلند شو، می‌خواهم از پنجره بیرون را ببینم.»

با شنیدن صداهایی که از منزل کشیش شنیده می‌شد عمده‌ای درختیان زیر پنجره جمع شده بودند.

دوشیزه آدل نگاهی تحقیر آمیز به برادرش انداخت و به طرف اتاقش به راه افتاد.

دون نیکلا بازوی او را چسبید و گفت: «گوش کن، نرو.»

ولی او خود را عقب کشید و گفت: «بگذار بروم.»

فردای آن روز پایش را از تخت پایین نگذاشت. به زنی که هر روز صبح برای نظافت به آنجا می‌آمد یادداشتی داد تا پس از پایان مراسم نماز به دست دون نیکلا بدهد. نوشته بود: «تمام شب مژه نودم؛ گریستم و برای تو دعا کردم. به این نتیجه رسیدم که تو در ته قلبت همانطور که از بچگی بودی باقی مانده‌ای، سخاوتمند ولی گستاخ و بی احتیاط، مخلوط عجیبی از صوفیگری و عنان گسیختگی. شانزده سال کشیش بودن ذره‌ای تو را عوض نکرده. سعی اسقف برای دور کردن وسوسه‌های مختلف و فرستادن تو به این آشیانه گرگ به جایی نرسیده. فداکاری من نیز که عمرم را بخاطر تو به هدر داده‌ام بیهوده بوده. نمی‌دانم عاقبت تو چه خواهد شد.»

دون نیکلا هم نخواهیید بود. متوجه شده بود که به هیچوجه نتوانسته منظور اصلی‌اش را برای خواهرش توجیه کند. حاضر نبود استلا را به تغییر مذهب وادارد. فقط حس می‌کرد که نسبت به او مسئولیت دارد. وقتی خواهرش می‌گفت: «خداوند متعال لابد دلیلی داشته که او را به اینجا فرستاده.» در ته دل با او موافق بود.

سپس گرفتاری روکو پیش آمده بود. در اتویوس تمام فکرش متوجه روکو بود. می‌خواست به او بگوید: «اعمسال تو به عنوان یک دوست برای من مهم است ولی از آنجا که من مسئول استلا هستم باید به تو جداً اخطار کنم. تو نباید صرفاً به خاطر اینکه دخترک خانواده‌ای ندارد خیالات باطلی

به خودت راه بدهی. وای به حالت اگر او را به راه کج بکشانی، باید جواب من، جواب زاکاریا، و جواب تمام اهل سان لوکا را بدهی. تورا از این دره بیرون خواهیم کرد. شوخی نمی کنم، مواظب خودت باش. کاری خواهیم کرد که خودت را از این دره تبعید کنی.»

اما روکو را نیافته بود. در عوض او، استلا در رختخواب افتاده بود و حالش چنان بد بود که گویی دارد جان می دهد.

۱۱

صبح، با تابش رشته های طلایی رنگ نور بر کف اتاق و تختی که استلا در آن بستری بود آغاز شده بود. چهره دخترک چنان لاغر شده بود که بیننده را به وحشت می انداخت. طرح کوچک جمجمه اش گویی با ورقه نازکی از موم پوشیده شده بود. چشمان گشوده اش بدون نگاه بود. دستهای لاغر، بی حرکت، و شکننده، روی ملافه سفید افتاده بود. روی کمد کوچک، در یک گلدان بلور، کنار چند شیشه دوا، یک دسته گل رز سفید دیده می شد. هوای خفه و گرم اتاق به بوی تند عطر آغشته بود. در گوشه تاریک اتاق، کیشیش سان لوکا در یک فنجان سفالی آب پرتقال و لیمو می گرفت. آستینهای لباده اش را بالا زده بود و با سرعت ودقت یک زن خانه دار مشغول کار بود.

استلا حرکات او را با چشمانش دنبال می کرد؛ به سختی نفس نفس می زد، گویی هوا برایش کافی نبود. با صدای خفیفی که به دشواری شنیده می شد گفت: «حالا معنی زلزله را می فهمم. حالا می فهمم که چطور زمین زیر پای آدم دهان باز می کند و همه چیز را در خود می گیرد.»

دون نیکلا التماس کرد که: «دختر عزیزم، اگر حرف زدن خسته ات می کند بهتر است به خودت زحمت ندهی. شیر آب را باز گذاشته ام تا آب خنک تر شود. یک کمی دیگر شیر می خواهی؟»

استلا گفت: «چیزی نمی خواهم. حس می کنم خالی شده ام، مثل یک چمدان خالی، مثل یک خانه خالی، نه اراده زندگی دارم، نه اراده مرگ.» دون نیکلا گفت: «هنوز خیلی ضعیف هستی، ولی حالت از دیروز بهتر است. کمی شیر می خواهی؟»

دختر علامت نفی داد. می‌خواست حرفی بزند ولی نگاه مهربان کشیش او را به سکوت واداشت. به طرفی چرخید و چشمهایش را بست. پزشک برای دون نیکلا شرح داده بود که آمپولهایی که به او تزریق می‌کنند باعث می‌شود او به خوابهای ناگهانی فرو برود. تختخواب آهنی حالت فقیرانه‌ای داشت. یک میز کوچک و دو صندلی ائانه اتاق را تکمیل می‌کرد. شکاف عمیقی که در سقف اتاق دیده می‌شد، نتیجه زلزله سی سال قبل بود. ساختمانها را دیگر تعمیر نکرده بودند. گچهای ریخته دیوارها و شیشه‌های شکسته پنجره به‌دوره جدیدتری مربوط می‌شد. در اواخر جنگ، هواپیمایی درست در میدان آنجا بمبی انداخته بود. در زمستان، قاب خالی شیشه‌ها را با مقوا می‌پوشاندند و در تابستان مقواها را برمی‌داشتند. از میان کرکره‌های جابه‌جاشکسته، صداهای صبحگاهی میدان شنیده می‌شد. صدای سبزی فروشها، میوه فروشها، ازابه‌کشها، و پاسبانها.

یک نفر در زد. دون نیکلا در را به روی صاحبخانه پیر باز کرد. زن سبزی را که رویش دستمال سفره‌ای انداخته بود به دست او داد و آهسته پرسید: «چه وقت می‌توانم مستخدم را بفرستم تا اتاق را مرتب کند؟ دو تا ملافه هم به او می‌دهم تا ملافها را عوض کند.»

کشیش جواب داد: «متشکرم. چند دقیقه بعد که من برای انجام مراسم به کلیسا می‌روم می‌توانید زن را بفرستید.»

زن با خجالت گفت: «آن مرد از طرف اسقف بازهم آمد، نمی‌دانستم به او چه بگویم و وضع را چگونه برایش تشریح کنم. حتی نخواست داخل شود.»

کشیش لبخند زنان گفت: «آنقدرها هم به او اهمیت ندهید.» دون نیکلا هنگام ورود، خوشبختانه در ورودی را نیمه باز یافته بود. قبل از او، زن صاحبخانه که در طبقه پایین منزل داشت، پس از مدتی تردید، وارد آپارتمان شده بود. وقتی روکو در آنجا زندگی می‌کرد هر روز شیرو تخم مرغ محصول مزرعه‌اش را برایش می‌برد. بعد از روکو هم برای دخترک همین کار را می‌کرد ولی حالا چند روز بود که دخترک را نمی‌دید و نگران شده بود. مهربانی او را در آن سالهای سخت و قحطی نمی‌شد چندان ندیده گرفت. در چند روز گذشته، چندین بار بدون نتیجه زنگ در مستأجر خود

را زده بود. عاقبت به این فکر افتاده بود که شاید بطور ناگهانی به سفر رفته و فرصتی نداشته تا او را مطلع کند ولی وقتی از میدان عبور می کرد و اتفاقاً سرش را به طرف بالکن استلا بالا برده بود، متوجه شده بود که چراغ اتاق روشن است. وحشت زده، تصمیم گرفته بود از کلیدهای یدکی خود استفاده کند. اتاق خواب سخت به هم ریخته و نامرتب بود. هوا تنفس ناپذیر بود و دخترک نیمه مدهوش در يك تخت بدون روپوش، غرق در خون افتاده بود. زن، بلافاصله تصور جنایت به مغزش خطور کرده بود. شاید هم به همین دلیل پزشك و پلیس بلافاصله خود را به آنجا رسانده بودند و سپس، آن کشیش ناشناس هم با چتر بزرگ کوهستانی و يك چمدان کوچک و يك سبد وارد شده بود. کشیش از دیدن وضع نکبت بار استلا سخت بهرقت آمده بود. دختر بیچاره گویی لحظات آخر زندگی را می گذراند. چهره اش در میان انبوه گیسوان سیاه چون گل سفیدی بود که از ساقه کنده شده باشد. نگاهش بی حالت بود و چهره ها را نمی شناخت. کشیش با تعجب گفته بود: «غیر ممکن است. پروردگار هرگز چنین اجازه ای نخواهد داد.»

جملات دیگری هم ضمن ناسزا اضافه کرده بود. می دید که ایمانش نسبت به اینکه «زندگی مفهومی دارد» در خطر است. از تهدید پوچ بودن زندگی می لرزید.

پزشك گفت: «زندگی چقدر پوچ و بی معنی است.»

در آن لحظه صدای بلند ناقوسهای کلیسای مجاور فضای اتاق را پر کرد. می بایست برای فهمیدن حرف یکدیگر فریاد بزنند. پزشك تصمیم گرفت پنجره ها را ببندد ولی بی فایده بود چون پنجره ها شیشه نداشت. همینکه سر و صدای ناقوسها فرو نشست زن صاحبخانه از دون نیکلا پرسید: «از اقوام شما است؟ استلا هرگز به ما نگفته بود که قوم و خویش کشیش دارد.»

دون نیکلا جواب داده بود: «از قوم و خویش به هم نزدیکتریم.»

در آن لحظه استلا چشمهایش را گشوده بود و با تعجب به او نگریسته بود. مطمئناً اولین کسی بود که استلا شناخته بود. زن صاحبخانه پرسید: «چطور شد اینجا آمدید؟ کسی خبرتان کرد؟» کشیش گفت: «خداوند متعال خبرم کرد.»

زن از او پرسید: «برایش روغن مقدس آورده اید؟»

کشیش گفت: «نخیر، میوه کوهستانی آورده‌ام.»

صاحبخانه او را به‌اتاق مجاور کشاند تا آنچه را که درباره‌ی گرفتاریهای دختر از پلیس شنیده بود تعریف کند. زن مقداری از جریان را فراموش کرده بود و مقداری نیز از خود بدان افزود. در نتیجه گفته‌هایش چندان مفهومی نداشت. با اینحال دون‌نیکلا، جریان اسقف و وظایف روحانی خود را به‌کلی از یاد برد و عاقبت به‌این نتیجه رسید که تنها هدف واقعی سفراو، استلا بوده است. از صاحبخانه تقاضا کرد به‌او اجازه دهد تا از دخترک مواظبت کند. قول داد تا آنجا که بتواند به‌او کمک کند. زن هم جز این آرزویی نداشت. به‌او گفت که برای نظافت اتاق و غیره مستخدمی را خواهد فرستاد. مورد استفاده چند چیز آشپزخانه را برای کشیش شرح داد. کشیش با کنجکوی یک پسر بچه حرفهای او را گوش کرد. سرانجام صاحبخانه تیزهوشی کشیش را در آموختن به‌او تبریک گفت.

به‌او گفت: «عجیب است. با وجودی که دامن به‌تن دارید، ولی بالاخره یک مرد هستید.»

دون‌نیکلا سرخ شد و اعتراف کرد: «از شما چه پنهان، همه چیز بستگی به‌همین دامن دارد.»

این وظیفه تازه، درحقیقت استعدادی ناگهانی در او برانگیخته بود؛ یکمرتبه تبدیل به‌پرستار، خدمتکار، و مادر شده بود. صاحبخانه در اتاق مجاور روی نیمکت جا انداخته بود ولی او مایل بود هر چه ممکن است بیشتر بیدار بماند. قسمتی از لامپی را که از سقف آویزان بود با پیشبندی که درکشویی پیدا کرده بود پوشاند. اتاق به‌دو نیمه تاریک و روشن تقسیم شد. در قسمت تاریک استلا خفته بود و در قسمت روشن او نشسته بود. صندلی خود را پای تخت زیر چراغ کشاند تا هم بتواند کتاب دعای خود را بخواند و هم مواظب استلا باشد. استلا در تاریکی خفته بود. در یک لحظه که چشم از کتاب دعا برگرفت تا زنگهای ساعت کلیسا را بشمارد متوجه شد که او بیدار شده و به‌او خیره شده است. سر مریض که به‌چند بالش تکیه داشت تقریباً به‌حال عمودی قرار گرفته بود. گردنش بلند، ظریف، و رنگپریده بود، چشمان ازهم گشوده‌اش خالی ازحس و بیحرکت بود. دون‌نیکلا با مهربانی پرسید: «حالت چطور است؟»

جوابی نشنید. آیا او با چشم باز خوابیده بود؟ اضطراب شدیدی سراپای کشیش را فرا گرفت. به بالای تخت دوید، روی چهره او خم شد تا نفسش را معاینه کند. آنوقت استلا آهسته پلکهای خود را به هم زد؛ نفسش بوی شیر و گل‌های پژمرده می‌داد. صدای کشیش ظریف و بچگانه شده بود. لبخند زنان پرسید: «می‌خواستی مرا بترسانی؟»

دخترک همچنان ساکت بود، نگاهش نفوذناپذیر و شیشه‌وار بود. وحشت دون نیکلا رفته‌رفته بیشتر می‌شد. چه باید کرد؟ چندین بار به سوی در و پنجره رفت. دو دل بود. به هیجان آمده بود. سپس ناگهان، گویی تصمیمی گرفته است، به تخت نزدیک شد. با لحنی ملتمسانه به دخترک گفت: «عزیزم، گوش کن. بیش از این نمی‌توانم صبر کنم. باید موضوعی را که باعث نجات ابدی روان تو است به تو بگویم. بیش از این نباید وقت را از دست بدهم. صدایم را می‌شنوی؟»

نگاه دختر همچنان روی او ثابت مانده بود. دون نیکلا به زانو افتاد، چهره‌اش را بین دست‌هایش گرفت و پیشانی‌اش را به لبه تخت تکیه داد. چندین سال پیش، درست همینطور بر بالین آقای اشترن محضر زانو زده بود. جودیتا، زاکاریا و دیگران نیز دور تخت او حضور داشتند. مرد محضر گفته بود: «مرا ببخشید، دخترم را به دست شما می‌سپارم.» جودیتا جواب داده بود: «نگران نباش.» مرد گفته بود: «او هم‌مذهب شما نیست، آیا می‌توانید به او احترام بگذارید؟» زاکاریا جواب داده بود: «مگر شکی هم داشتی؟» آقای اشترن نگاهی به کشیش انداخته بود و سؤال خود را تکرار کرده بود: «به او احترام خواهید گذاشت؟» دون نیکلا جواب داده بود: «او را دوست خواهیم داشت.» آقای اشترن گفته بود: «شکی ندارم. شما را می‌شناسم، شما مردمان خوبی هستید، خوش قلب و مهربانید. ولی آیا به او احترام خواهید گذاشت؟»

۱۲

آقای اشترن بیچاره هرگز نتوانسته بود به آب و هوای سخت آن دره عادت کند. خاطره‌ای که از او باقی مانده بود، يك مرد ریشوی ریز نقش و پربوده رنگ بود که در خود جمع شده بود و با وجود چند لباس پشمی مدام

می‌لرزید. در آن منطقه، سال فقط به تابستان و زمستان تقسیم می‌شود. بهار و پاییز چنان به سرعت می‌گذرد که کسی متوجه‌شان نمی‌شود. هر سال، اولین برف به‌طور ناگهانی می‌بارد. اهالی می‌گویند: «هنوز محصول سیب-زمینی را جمع نکرده، برف می‌بارد.»

آن سال هم روزاول برف بود و فقط از میان کرکره‌ها نور روشتری به‌درون تاییده بود. صدای قدمها و چرخها در میدان خفیف شده بود. ولی روز دوم، دیواری از برف درها را مسدود کرده بود. برف تمام شب بلاانقطاع باریده بود و تمام درهٔ سن‌لوکارا در خود پوشانده بود. اگر کسی سفری را آغاز کرده بود، بلافاصله منصرف شده بود. گوسفندها در آغل پدید سر داده بودند؛ فهمیده بودند که تا مدتی در آنجا زندانی خواهند بود. دهکده، چون جسدی که در شیوع طاعون رویش را گنج گرفته باشند، در زیر برف مدفون شده بود. در کوچه‌های بادگیر، برف، درها و پنجره‌ها را به‌کلی مسدود کرده بود. تنها راه ورود به کلیسا از طریق در کوچک منزل کشیش بود. و بعد اولین گرگها خود را نشان داده بودند. مردم می‌گفتند گرگها خود را به نزدیک یکی از اصطبلهای خانوادهٔ تاروکی رسانده‌اند و بدون شک باز هم به آنجا برمی‌گردند. خارج شدن از خانه به هیچوجه صلاح نبود.

گرگها، طرفهای عصر از کوه پایین می‌آمدند و در نزدیکی چشمه کمین می‌کردند. در برف پنهان می‌شدند و به انتظار تاریکی می‌ماندند. باد، بوی گرم و چرب گوسفندان را به شکمهای خالی و گرسنه آنها می‌رساند. همینکه هوا تاریک می‌شد، طاقت از کف می‌دادند. بوی گوسفند وحشیر و دیوانه‌ترشان می‌کرد. بنا به قانون جنگی قدیمی خود، در گروههای سه‌تایی، یکی پشت دیگری، به‌راه می‌افتادند. حتی دیدن مردان کمین کرده، و حتی خود مرگ نیز نمی‌توانست به عقب‌نشینی وادارشان کند.

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که در خانهٔ کشیش را کوفتند. دون‌نیکلا در را گشود. مردناشناسی، سوار بر اسب، پشت در بود. ریشو بود. خود را در پالتوی کلفتی پوشانده بود و تفنگی به‌دوش داشت. اسب درشت هیکلی داشت که از دماغش حلقه‌های بخار در هوا پخش می‌شد. پرسید: «دون‌نیکلا شما بیاید؟ در کازاله یک نفر در احتضار است. زا کارپا از شما تقاضا کرده فوراً خودتان را برسانید.»

كشيش جواب داد: «با اين هوا؟ در اين ساعت؟»

- «شما را با اسب می برم. می توانید ترك من بنشینید.»

- «برای بردن يك كشيش طريق چندان مناسبی نیست.»

- «در اين صورت اسب دیگری پیدا کنید. اینجا اسب یافت

نمی شود؟»

- «در این ساعت؟ بزودی هوا تاريك می شود. مجبور خواهم بود در

تاريکی برگردم.»

مرد گفت: «زاكاریا به من دستور داده بدون كشيش به كازاله برنگردم.

آيا همکاری ندارید که اینقدر ترسو نباشد و به جای شما بیاید؟ به هر حال

برای من فرقی نمی کند.»

كشيش از او پرسید: «شما کی هستید؟ هرگز در اين حوالی شما را

ندیده ام.»

مرد قیافه ای وحشی و نگاهی خصمانه داشت.

- «اهل اینجا نیستم، برای گذراندن تعطیلاتم به كازاله آمده ام.»

- «کسی که در احتضار است از اقوام شما است؟»

- «نه، نمی دانم کیست.»

كشيش گفت: «این حوالی پر از گرگ است.»

دیگری جواب داد: «من تفنگ دارم.»

كشيش پیشنهاد کرد: «بهتر است فردا صبح بیایید، من بلافاصله پس از

اتمام مراسم نماز خواهم آمد.»

مرد با سرش علامت نفی داد. فریاد زد: «عجله کنید، نباید کارمان

به نحاشی بکشد. اسب عرق کرده، اگر ذات الریه بکند، شما باید خونبهایش

را به زاکاریا بپردازید.»

این جر و بحث توجه دوشیزه آدل را جلب کرد. به دم در آمد ولی

بلافاصله از شدت سرما خود را پس کشید. حالت و صدای يك مرغ وحشت-

زده را داشت. اعتراض کرد که: «با این سرما چگونه می خواهی به كازاله

بروی؟ بزودی شب می شود. نباید بروی. همه جا پر از گرگ است.»

برادرش زمزمه کنان گفت: «موضوع آمرزش روح در بین است.»

پالتوی پوستش را به دور خود پیچید. با آن پالتوی بلند و سنگین، و

با آن کلاه کوهستانی که تا روی چشمها پایین کشیده بود به سختی شناخته می‌شد. اسب سواری بیش از حد تصور سخت بود. اسب، طبیعتاً زین و برگ نداشت. پشتش مثل پشت گاو بود. مرد، که درست در مقابل بینی دون نیکلا قرار گرفته بود بوی زننده طویله می‌داد. گرچه راهی را می‌پیمودند که در طول روز مسیرش را کسان دیگری مشخص کرده بودند ولی با اینحال در بعضی قسمتها برف تا شکم اسب می‌رسید. همینکه از دهکده خارج شدند باد شدیدی وزیدن گرفت که حتی گاو وحشی را هم به زمین می‌کوفت. باد، چون آبخاری از یخ، در دره جریان داشت. جلوتر از پوزه اسب، هیچ چیز به وضوح مشخص نبود. خوشبختانه زاکاریا دستور داده بود تا تمام چراغهای یک ردیف کامیون را که به خاطر بوران اجباراً در کازاله مانده بودند، روشن کنند.

کشیش، جلو قهوه‌خانه، در مقابل زاکاریا، از اسب پیاده شد. زاکاریا به او گفت: «می‌دانستم که می‌آیی. بیا برویم خودت را گرم کن.»
چند مرد سالخورده با سگهای گله دور بخاری هیزمی گرد آمده بودند. رانندگان کامیونها و چند نفر از اهالی کازاله که دون نیکلا آنها را می‌شناخت، برای کشیش جا باز کردند. اتاق بزرگ و سرد و تاریک بود و تنها نور بخاری آن را روشن می‌کرد. باد، کرکره‌ها را محکم بهم می‌کوفت. زاکاریا هیزم بیشتری در بخاری گذاشت. جودیتا نیز با بغلی از ساق و برگ ذرت سر رسید و آنها را در آتش افکند. پیرزن، برای اینکه خود را از سرماحفظ کند یک رو تختی پشمی سرخرنگ به دوش انداخته بود.
دون نیکلا خود را به آتش نزدیک کرد و پرسید: «چه کسی حال ندارد؟»

زاکاریا جواب داد: «آقای اشترن. او شب را به صبح نخواهد رساند. خوب کردی فوراً آمدی.»

- «آیا پزشک خبر کرده‌اید؟»

زاکاریا گفت: «پزشک از کجا پیدا کنیم؟ خودمان معالجه‌اش کرده‌ایم. هر روز به او سوپ گوشت داده‌ایم.»

- «چه مرضی دارد؟»

- «از سینهاش خون می‌آید.»

كشيش پرسید: «گفتی آقای اشترن؟ همان پناهنده یهودی؟»

«آری، پدر استلا. تو او را خوب می شناسی.»

«آیا او از تو تقاضا کرد دنبال كشيش بفرستی؟»

زاكاريا گفت: «نمی دانم. ما هر كاری از دستمان برمی آمده برای كمك

به او کرده ایم؛ هر روز به او سوپ گوشت داده ایم. همینکه متوجه شدیم

مرگش نزدیک است من و جودیتا به خودمان گفتیم بهتر است بفرستیم عقب

دون نیکلا تا کسی نتواند بعد ما را سرزنش کند که چرا گذاشتیم کسی در

خانه ما بدون كشيش بمیرد.»

دون نیکلا گفت: «ولی مذهب اجازه نمی دهد. به این موضوع فکر

نکردید؟ آقای اشترن مسیحی نیست.»

زاكاريا فریاد زد: «مگر حیوان است؟»

كشيش گفت: «منظورم اینست که غسل تعمید ندیده است. معنی اش

را تو خوب می فهمی او به کلیسای ما تعلق ندارد.»

زاكاريا پیشنهاد کرد: «بسیار خوب، هر چندر خرجش می شود

می پردازم. توافق کردن کار سختی نیست، کاری نکن که حسرت دون جوستینو

تاروکی را بکشم.»

به بقیه مردها اشاره کرد تا به اتاق دیگری بروند. گفت: «آنجا هم

بخاری روشن است.»

كشيش، جودیتا، و زاكاريا سه نفری دور بخاری نشستند. يك ردیف

پرنده كوچك خون آلود آماده كباب شدن، به دیوار دود زده تکیه داده شده

بود. صدها پرنده در تور پنجرهها گیر کرده بودند.

پیرزن به كشيش گفت: «بیا نزدیک تر. خودت را گرم کن. چیزی

می خوری؟ نگران چه هستی؟»

كشيش گفت: «مسأله پول در میان نیست. اشکال قضیه در اینست که

او هم مذهب ما نیست.»

زاكاريا گفت: «یعنی می خواهی بگویی که باید قیمت را بالا ببرم؟»

دون نیکلا با عصبانیت تکرار کرد: «بالا بردن قیمت مطرح نیست. من

حاضرم به عنوان يك دوست، به عنوان يك بشر، با تو و جودیتا بر-

بالینش حاضر شوم، ولی به عنوان يك كشيش نمی توانم مراسم مذهبی برایش

انجام دهم.»

زاکاریا پرسید: «حتی اگر قیمت را خیلی بالا ببرم؟»

دون نیکلا به وضوح نشان می داد که از این بحث چندان دل خوشی ندارد. جویدتا از شوهرش تقاضا کرد ساکت شود و مهلت بدهد کمی هم او حرف بزند. در مسائل مذهبی زنها جریبان را بهتر حلای می کنند. چهره اش به روپاه می مانست.

جویدتا به کشیش گفت: «از این حرفها گذشته ما باید وظیفه خود را نسبت به میهمانان خود انجام دهیم. آن پیرمرد بیچاره را با دخترش در خانه خودمان پناه داده ایم. حالا او دارد می میرد. آیا می توانیم مثل یک سگ از خانه بیرونش کنیم؟ خودت را جای ما بگذار.»

کشیش اعتراض کنان گفت: «لسزومی ندارد مثل سگ بیرونش کنید. ما باتمام علاقه و صمیمیت به او رسیدگی می کنیم ولی بدبختانه بدون انجام مراسم مذهبی.»

— «چرا؟»

— «برایتان که شرح دادم. برای اینکه او هم مذهب ما نیست.»

جویدتا گفت: «ولی او به خداوند اعتقاد دارد. یک بار که صحبت از مذهب به میان آمده بود او گفت که خدای آنها درست همین خدای ما است. این کافی نیست؟»

دون نیکلا سعی کرد شرح بدهد. گفت: «از آنجا که او یهودی است، به حضرت مسیح اعتقاد ندارد. او به پدر معتقد است نه به پسر. اشکال قضیه هم در همینجا است.»

زاکاریا صبر از دست داد و فریاد زد: «خیلی خوب، تو هم او را به دست پدر بسیار. نمی توانی سفارش او را به خداوند بکنی؟ به عقیده تو اهمیت پدر کمتر از پسر است؟»

کشیش گفت: «باید یک کشیش یهودی این کارها را بکند.»

زاکاریا پرسید: «در این حوالی پیدا می شود؟»

کشیش گفت: «نه، ولی در رم هست.»

زاکاریا گفت: «خیلی سر حالی. به هیچ دردی نمی خوری و تازه خوشمزگی هم می کنی.»

دون نيكلا گفت: «بايد بروم. مردی كه اسب را آورده بود كجا است؟»
 زاكاريا ناگهان از جا برخاست و بی اعتنا به جودیتا كه سعی داشت
 جلوش را بگیرد به گوشه اتاق دوید و تفنگی را كه به دیوار تکیه داشت،
 به دست گرفت و روبه كشیش گفت: «اگر وظیفه روحانیات را انجام ندهی،
 از اینجا زنده بیرون نمی روی. به تو اخطار می كنم.»

كشیش گفت: «هرگز تصور نمی كردم اینقدر وحشی باشی.»
 زاكاريا گفت: «من با آدمهای انگل و مفتخور، هرشغلی هم كه داشته
 باشند، اینطور رفتار می كنم. خیلی زحمت دارد كه برای آن محضرم
 بدبخت يك دعای مختصر بخوانی؟ بگو ببینم چقدر پول می خواهی؟»
 جودیتا مردها را از اتاق دیگر خبر كرد. زاكاريا را احاطه كردند و
 تفنگ را از دستش درآوردند. آنها هم به نوبه خود از كشیش تقاضا كردند تا
 کمی منطقی فكر كند. برای اهالی كازاله مسائل مذهبی خیلی كمتر از مسائل
 شرافتی اهمیت داشت.

زاكاريا رو به كشیش گفت: «بهرتر است این را بدانی كه وقتی مثل
 امروز برف می یارد و هوا سرد می شود، در اینجا من و گرگها حكمرمایی
 می كنیم، می فهمی؟ من و گرگها، نه پاپ. قانون دیگر معنی و مفهومی ندارد؛
 اگر می خواهی پای پیاده به سان لوكا برگردی امتحانش مانعی ندارد.» جرو
 بحث به جای بازيك می كشید كه يكمرتبه فكري به مغز دون نيكلا خطور كرد.
 به جودیتا گفت: «آقای اشترن هنوز قادر به ادراك است. هنوز می تواند حرف
 بزند؟ بسیار خوب، هرچه خود او مایل باشد انجام خواهم داد.»

زاكاريا با رضایت خاطر گفت: «آه، بالاخره.»
 جودیتا با عجله به اتاق مریض كه در طبقه بالا قرار داشت رفت و
 زاكاريا برای همه شراب ریخت. لیوانی شراب به دست كشیش داد و گفت:
 «بیا آشتی كنیم.»

كشیش گفت: «شراب خوبی است. درست مزه شراب پس از مراسم
 را می دهد. در این منطقه به ندرت یافت می شود. از كجا برایت فرستاده اند؟»
 زاكاريا گفت: «از اینکه باب سلیقه تو است خوشحالم.»

لیوان دیگری برایش ریخت. كشیش گفت: «يك بشكه از نوع همین
 شراب چند روز پیش برایم فرستاده اند ولی درین راه مفقود شده. البته مایل

نیستم فضولی کرده باشم ولی تو آن را از کجا خریده‌ای؟»
 زاکاریا گفت: «اگر راستش را بخواهی یادم نیست. تو می‌دانی که
 خانه من چه وضع درهمی دارد. دفتر ثبت ندارم. سپس افزود: «امشب با
 این هوا نمی‌توانی به سان لوکا برگردی. خطرناک است. من و جو دیتا کنار
 بخاری می‌خوابیم. تو هم در تخت‌بخواب ما بخواب.»

کشیش گفت: «من در بالین بیمار می‌مانم. نیامده‌ام که اینجا بخوابم.»
 زاکاریا گفت: «تصور نمی‌کنم شب را به صبح برساند.»

- «بالای سر جسدش می‌مانم.»

- «خواهیم دید. عجلتاً خودت را به بخاری نزدیکتر کن. می‌خواهی
 برایت یک گنجشک کباب کنم؟ یا یک لیوان شراب عالی می‌شود.»

- «گرسنه‌ام نیست. استلا کجا است؟»

- «پیش پدرش است. سعی کردیم او را دور کنیم ولی بی‌فایده بود.
 چرا جو دیتا پایین نیامد؟»

کشیش و زاکاریا روی دو چهارپایه کوتاه در دو طرف بخاری نشسته
 بودند. زاکاریا یک پوستین گوسفند به تن داشت و چکمه‌های بلندش را با
 پیه خوک برق انداخته بود. نفس نفس می‌زد. جلو پایش، سگ پیری دراز
 کشیده بود که چشمهای خون‌آلود و خسته‌ای داشت. دیگران بطور نیم‌دایره
 سرپا ایستاده بودند. خود را در پالتوهای کهنه پیچیده بودند و رو به بخاری
 دستهایشان را جلو آتش گرم می‌کردند، موهای سرشان مثل پشم حیوانات
 وحشی درهم ریخته و گره خورده بود. یکی از آنها که شباهت عجیبی به یک
 گاومیش سیاه‌رنگ داشت و سرش را درشالی پیچیده بود، تعریف می‌کرد که
 چگونه پشت آغل، برای گرگها تله درست کرده است.

زاکاریا پرسید: «در تله چه گذاشته‌ای؟»

- «بزغاله.»

- «بزغاله؟ از کجا گیر آوردی؟»

مرد فکری کرد و گفت: «یادم نیست.»

همگی، بجز کشیش، خندیدند. او با نگاهی رقت‌بار به چهره آنها که
 از آتش سرخ شده بود نگاه می‌کرد؛ چهره‌هایی عامی، کثیف، و خسته از یک
 جدال مداوم. او پیش اینها چه کار داشت؟ او را چه به این مردم؟ او با این

مردم، و با گرگ و بزغاله در تله گرگ کاری نداشت. اما خودش هم به تله افتاده بود. ولی به تله چه کسی؟ تله خداوند؟ تله شیطان؟ زاکاریا گاه به گاه يك سیخ بلند فلزی را در آتش فرو می کرد تا زغالها را زیرو رو کند. هزارها جرقه بیرون می زد، لحظه ای می درخشید و سپس در زمینه دیوار دود زده محو می شد. صدای کفشهای چوبی جودیتا شنیده شد که از پله ها پایین می آمد.

شوهرش غرغرکنان گفت: «چرا اینقدر طول دادی؟»

جودیتا گفت: «به هیچ وجه مایل نیست تغییر مذهب بدهد. می خواهد با همان مذهب آبا و اجدادش بمیرد.»

سپس رو به دون نیکلا کرد و گفت: «اما می خواهد تو را ببیند. ظاهراً زمانی برایش دعایی خوانده ای که می خواهد باز آن را بشنود.»
- «نگفت کدام دعا بود؟ من از کجا یادم است؟»

جودیتا گفت: «تا آنجا که فهمیدم راجع به خیریه بود. می خواهد قبل از مرگ باز هم آن را بشنود.»

پلکان و راهروی طبقه اول در تاریکی مطلق فرو رفته بود، گر چه جودیتا کشیش را راهنمایی می کرد ولی او آهسته و با احتیاط پیش می رفت. در اتاق بیمار باز بود. از درون اتاق صدای استلا به گوش می رسید که انجیل می خواند. يك شمع، روی چهره چروکیده و ریشوی مرد محتضر و چهره سفید دخترک که روی کتاب خم شده بود نور خفیفی پخش می کرد.

دخترک می خواند: «پدران ما به تو ایمان آوردند و تو آنها را رهایی بخشیدی. از تو مدد خواستند و تو آنها را رستگاری بخشیدی. به تو ایمان آوردند و رستگار شدند.» صدایش چنان ضعیف و آهسته بود که فهم کلمات را ناممکن می ساخت. سر دخترک روی کتاب افتاد.

جودیتا زمزمه کنان گفت: «دخترک بیچاره من! یا خوابش برده، یا بیهوش شده.»

با کمک کشیش او را در آغوش گرفت و در اتاق مجاور روی تختی گذاشت. دون نیکلا کنار بیمار نشست و به خواندن کتاب ادامه داد. معلوم نبود بیمار چیزی می فهمد یا نه. تنها نشانه زندگی، بازدم آرامی بود که از میان لبهای بیرون می آمد. طرفهای نیمه شب حالش بهتر شد و توانست

حرف بزند. اما کشیش می دانست که این حالت، بهبودی کاذب پیش از مرگ است.

آقای اشترن از دون نیکلا پرسید: «آیا شما واقعاً معتقدید که تمام این کلمات معنی دارند؟ مطمئنید؟»

جودیتا در تاریکی، با چشمان از هم گشوده، ناظر آن صحنه بود. در سادگی خود تصور می کرد که شاهد یک معجزه است و آن کلمات، کلمات الهی است.

هنوز صبح نشده بود که آقای اشترن مرد. و بعد، روزها گذشت، برقیها آب شد، گرگها به بلاندهایشان بازگشتند، و درختان بادام دره از هزاران هزار شکوفه سفید پر شد.

۱۳

- «خواییده اید؟ شما هم حالتان بد است؟»

صدای استلا بود. دون نیکلا پای تخت، روی زمین زانو زده بسود و سرش را به کنار تخت دختر مریض تکیه داده بود. به خواب رفته بود و گونه هایش اشک آلود بود. پزشک روزی دو سه بار به عیادت بیمار می آمد. به دون نیکلا اعتراف کرده بود که به نظر او بیماری استلا، بیماری سختی است. پزشک مردی سالخوده و کثیف بود. خلق خوبی هم نداشت. تازه از جنگ برگشته بود. صاحبخانه آقای پرونسور صدایش می زد و معتقد بود که در آن ناحیه پزشکی به آن کاردانی یافت نمی شود. البته باید گفت که مرد فوق العاده هیز و زن بازی بود. دون نیکلا هر بار که او را تا پله ها همراهی می کرد، می کوشید تا بلکه بتواند اطلاعات دقیق تری از بیماری استلا کسب کند؛ نمی خواست تا خیالش از بابت دختر آسوده نشده، او را ترك کند.

یکبار، پزشک در همان حال که از پله ها پایین می رفت پرسیده بود:

«شما هم کشیش هستید و هم دوست روکو د دوناتیس؟»

دون نیکلا جواب داد: «گرچه با عقایدش موافق نیستم، او را ستایش می کنم. آری، خیلی دوستش دارم. سالها است همدیگر را می شناسیم. تا حال او را دیده اید؟»

پزشك گفت: «گرچه شخصاً نمی‌شناسمش ولی از او نفرت دارم و مطمئنم که اشتباه هم نمی‌کنم. بدون شك جانوری بیش نیست. پارتیزانهای او، شاید حتی خودش، یکی از دوستان مرا تیر باران کردند. بعد بر جسدش نفت ریختند و آتش زدند.»

دون نیکلا گفت: «با اینحال...»

پزشك حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «دختر بیمار تقصیری ندارد.» دو سه روزی حال استلا یکنواخت باقی ماند. وضع روحیش هم تغییری نکرد. کوچکترین تلاشی برای بهبودی نمی‌کرد. ظاهراً چندان هم مایل نبود معلوم نبود داروها تا چه حد در او مؤثر واقع شده‌اند. در یکی از لحظات نادری که از بیهوشی بیرون آمد به کشیش گفت: «حس می‌کنم مثل يك اسباب بازی شده‌ام که فنرش شکسته، مثل يك عروسك كوکی که دیگر کار نمی‌کند و باید دورش انداخت.»

دون نیکلا لبخندی زد و گفت: «فقط كوك فتر تمام شده. خواهی دید که به زودی باز به زندگی علاقه‌مند می‌شوی. شفا پیدا می‌کنی و این درد و رنج را از یاد می‌بری. هنوز آن دردهای شدید را داری؟»

— «گاهی، ولی چندان کشنده نیست. بدبختی‌ام در اینست که روح و جسمم بطور عجیبی بهم پیوسته.»

— «پروردگار اغلب باروچه‌های مورد علاقه‌اش، بی‌رحم است.»

— «تصور می‌کنید تقصیر خداوند است؟»

— «خواستار آزمایشت کند.»

— «و من هم در اولین امتحان مردود شدم. بطور احمقانه و علاج-

ناپذیری رفوزه شدم. حالا نمی‌دانم از کجا و چه نوع قدرت خواهم داشت تا ادامه بدهم.»

— «او باعث نجات تو شده. خواهی دید. بعد متوجه می‌شوی. اگر

خسته شده‌ای، يك وقت دیگر در اینمورد صحبت می‌کنیم.»

استلا گفت: «نجات؟ نجات از چه؟» سپس افزود: «تا هفته گذشته

نجات برای من معنی مشخصی داشت. با چیز دیگری مخلوطش نمی‌کردم. يك پرچم داشت، يك سرود داشت. به عقیده شما نجات واقعی ضد اینست؟ من

که باور نمی‌کنم.»

- «دختر عزیز، کلمات ارزشی ندارند. حقیقت، عشق، اینها چیزی است که وجود دارد و واقعی است.»

ولی دختر بیمار که از صحبت کردن خسته شده بود، بار دیگر به خواب رفته بود. تا هنگامی که کاملاً بهبود نیافته بود نمی‌شد دربارهٔ آینده با او صحبت کرد. مشکل مهم دون‌نیکلا در این بود که نمی‌توانست با روکو مشورت کند. اولین باری که اسم روکو را به‌زبان آورده بود، حال استلا سخت متقلب شده بود. بدون اینکه توضیحی بدهد به کشیش گفته بود که بین او و روکو همه چیز پایان یافته است. مگر کشیش و خواهرش همین را آرزو نداشتند؟ رسوایی این فاسق بازی خاتمه یافته بود. او می‌بایست از این جریان راضی و خوشحال باشد. ولی استلا چگونه می‌توانست تنها زندگی کند؟ از کجا می‌توانست یک مرد دیگر، یک دوست دیگر چون روکو پیدا کند؟ حتی از لحاظ مالی نیز وضعیت بسیار دشوار می‌شد.

روزها می‌گذشت. دون‌نیکلا بلا تکلیف بود و نمی‌دانست چه کند. همینکه کمی حال دختر بهتر شد، محتاطانه سعی کرد جریان روکو را پیش بکشد. مایل نبود رشته گسستهٔ این «رسوایی» را بار دیگر به هم پیوند بزند. ولی می‌خواست با کمک روکو از دخترک حفاظت کند.

گفت: «او مرد سخاوتمندی است. با وجود هر سوء تفاهمی هم که بین شما پیش آمده باشد، به هر حال می‌توان همیشه روی او حساب کرد.» ولی استلا باز با شنیدن اسم روکو حالش منقلب شد. گفت: «نه، نه، باید مرا عفو کنید ولی شما نمی‌توانید حال مرا بفهمید. در یکی از همین روزها جریان را برایتان تعریف خواهم کرد آنوقت حق را به‌جانب من خواهید داد.»

دون‌نیکلا به‌اصرار گفت: «شاید روکو اشتباه کرده باشد. ولی حتماً مقصودی نداشته. من سالها است می‌شناسمش. مرد بدجنسی نیست. در طول این سالها اشتباهات زیادی کرده با اینحال هرگز از روی بد طینتی عملی از او سر نزده.»

بغض استلا ترکیب کرد. گفت: «او تقصیری ندارد. من به‌او خیانت کرده‌ام. لایق او نیستم.»

۱۴

روزی که روکو از حزب بیرون آمد، اسکار از شنیدن اینکه استلا خیال ندارد او را دنبال کند، بی نهایت متعجب شد. دختر، برای اولین بار در عمرش حس می کرد که مأموریت مهمی به او واگذار شده است. برای اسکار شرح داد که باقی ماندن او در حزب دلیل این نمی شود که با روکو لجاجتی دارد یا زندگی او برایش بی اهمیت شده است؛ برعکس، هرگز او را به اندازه آن زمان دوست نداشته است.

هنگام عزیمت اسکار از سان آندره آ، استلا برنامه های خود را برایش توضیح داد، اسکار نیز او را در عملی ساختن آنها تشویق کرد. استلا می خواست به هر ترتیب شده بار دیگر روکو را به حزب باز گرداند. چطور ممکن بود مردی که سالهای سال در حزب خدمت کرده، یکباره این چنین از دوستانش جدا بشود؟ خارج از حزب، زندگی روکو معنی و مفهوم خود را کاملاً از دست می داد.

روکو آپارتمان کوچکی را که اجاره کرده بودند به او واگذار کرده بود. مارتینو کلید آپارتمان را برای استلا آورده بود و اجاره چند ماه را پیش پرداخته بود. کتابهای روکو، اسناد و مدارک، و چند چیز دیگرش هنوز در آپارتمان بود و این خود دلیلی بود که متارکه او با حزب موقتی است. و بعد استلا، غیرمنتظره در راهروی شعبه شهرستانی حزب به اسکار برخورد کرده بود. از دیدن او متعجب و در عین حال خوشحال شده بود. برای اینکه بار دیگر روکو را به دست بیاورد به شخصی مانند او احتیاج داشت. اسکار در برابر سایر اعضاء با او خیلی رسمی رفتار می کرد. شغل استلا، پخش کردن بخشنامه های حزب در شعبه های شهرستانی بود.

شب، هنگامی که استلا برای خواب آماده می شد، اسکار بدون اطلاع قبلی به آپارتمان او رفت. استلا از دیدن او خوشحال شد و پیشنهاد کرد قهوه ای درست کند. با لحنی نیمه جدی گفت: «در خانواده های خوب، رسم چنین است.»

با پیشیند آشپزی، به دختر بچه ای می مانست که بخواهد ادای آدمهای بزرگ را در بیاورد. همانطور که او در آشپزخانه قهوه درست می کرد،

- اسکار با عجله به تفتیش کتابها و اسناد روکو پرداخت. همه جا پر از کتاب و کاغذ بود. در قفسه‌ها، روی صندلیها، روی زمین.
- از استلا پرسید: «آیا واقعاً او را دوست داری؟»
- او جواب داد: «خیلی. شکر می‌خواهی؟»
- «دو قاشق. به او وفادار می‌مانی؟»
- «سؤال مضحکی است.»
- «فکر می‌کنی او نیز نسبت به تو وفادار بماند؟»
- «طبیعتاً. باز هم قهوه می‌خواهی؟»
- «چه مرد حقه‌ای است. خوب قانع کرده که به تو وفادار می‌ماند. خوب بلد است به زن‌ها دروغ بگوید.»
- «دروغهای او را بر راستگویی دیگران ترجیح می‌دهم.»
- «چرا؟»
- «برای اینکه مال او است. بهر حال این بحث، از طرف رفیق اسکار خیلی بعید است.»
- اسکار سرخ شد. خم شد تا قاشق چایخوری را که از دستش به زمین افتاده بود بردارد.
- دختر گفت: «اگر گرم است می‌توانی کت را در بیاوری.»
- او غرغرکنان گفت: «روکو همیشه در عشق خوش شانس بوده. هر بار او را دیده‌ام دختر تازه‌ای داشته.»
- استلا گفت: «اگر از پسرها خوشش می‌آمد که وضع خیلی بدتر می‌شد، نه؟»
- اسکار گفت: «خیلی مایلم بفهمم این مرد چه دارد که دیگر مردها ندارند؟»
- استلا گفت: «بهتر است موضوع را عوض کنیم.»
- «نمی‌توانی جواب بدهی؟»
- «او، روکو است. تا آنجا که به من مربوط می‌شود جواب دیگری ندارم بدهم. آیا این جواب قانع کننده نیست؟»
- «منظورم اینست که تو چرا عاشق او شده‌ای؟»
- «برای اینکه «او» است. کافی نیست؟»

- «منظورت از «او» «او»ی جسمی است؟»

- «چقدر احمقی!»

- «قبل از او مردان دیگری را هم دوست داشته‌ای؟»

- «نه.»

- «می‌فهمم.»

- «باعث خوشحالی است.»

- «ولی وقتی بغل مردهای دیگر هم بخوابی آنوقت می‌فهمی که

جریان کم و بیش یکی است. می‌بینی، می‌بینی.»

- «غیر ممکن است.»

- «چطور می‌توانی بگویی غیر ممکن است. جهان، جهان مادیت

است.»

استلا گفت: «وقتی تو هم از حزب خارج شدی آنوقت در این باره

صحبت می‌کنیم.»

اسکار از جا پرید و فریاد زد: «غیر ممکن است.»

پس از لحظه‌ای سکوت، هر دو خنده سر دادند. اسکار برای اینکه

صحبت را به حال عادی بازگرداند از خود انتقاد کرد و گفت: «در انجام

وظایف حزبی خیلی سهل‌انگاری کرده‌ام. عزیمت خود را به تعویق انداختم

تا بار دیگر تو را ببینم.»

- «باید بگویم که چندان ارضاء نشدی ولی برنده‌ای، چون باز هم

همدیگر را دیدیم.»

اسکار که چهره‌اش سرخ شده بود افزود: «قبل از اینکه به‌تزد تویایم

به‌سلمانی رفتم.»

- «متوجه شدم. حمام هم کردی؟ شلوارت را هم عوض کردی؟»

- «باور کن این خیال را داشتم. ولی بعداً به‌خودم گفتم: اگر استلا

حاضر نشود؟»

- «کار خوبی کردی، احتیاط بخرج دادی. ممکن بود سرما بخوری.

این را بخاطر حزب می‌گویم؛ يك کارمند زکام، نیمچه کارمند حساب

می‌شود.»

اسکار آهی کشید و گفت: «روح آماده است اما جسم ضعیف.»

- «از اندیشه‌های مارکس است یا از گفته‌های استالین؟»
 - «نه، مال کس دیگری است. اگر بدانی وقتی سه روز می‌گذرد و بغل زنی نمی‌خواهیم، چه زجری می‌کشم.»
 - «تو را به‌خدا جزییاتش را برابم تعریف نکن.»
 - «این را بخاطر کارم می‌گفتم. چون آنوقت حتی کار هم نمی‌توانم بکنم. زندگی ما بدون حزب چه می‌شد؟»
 کلمه «حزب» بار دیگر آنها را به هم نزدیک کرد.
 دختر گفت: «آری، حزب، خانواده‌واقعی ما است. پدر، مادر، فرزند، جد و آباء ما است. حزب، قبیله ما است.»
 اسکار گفت: «قانون ما است. نجات ما است. نجات ما از انفرادی بودن زندگی بورژوازی است.»
 - «راهنمای ما است. ستاره قطبی ما است. قایق ما است. لنگر ما است. پندر ما است.»
 - «رابط ما با ملت کشورهای دور دست است.»
 - «قلعه ما است. باغ ما است. شرف زندگی ما است.»
 - «مصر و بیت المقدس ما است.»
 اسکار متوجه شد که چشمان دخترک پر از اشک شده ولی سعی دارد به‌روی خود نیاورد.
 - «چرا غمگینی؟»
 - «زندگی روکو بیرون از حزب چه خواهد شد؟»
 اسکار شانه‌هایش را بالا انداخت، گفت: «مثل زندگی تمام کسانی که به‌حال خودشان رها شده‌اند.»
 استلا گفت: «باید او را نجات بدهیم. به‌هر قیمتی شده. نمی‌توان او را به‌حال خودش رها کرد.»
 اسکار گفته‌های او را تصحیح کرد و گفت: «قبل از هر چیز باید حزب را در مقابل حمله‌های احتمالی او با همدستی مارتینو، آماده کرد. بخاطر دوستی، نباید کور بشویم. نجات او، در درجه دوم قرار می‌گیرد.»
 استلا اصرار می‌کرد: «باید اول او را نجات داد.»
 - «آیا واقعاً اینقدر او را دوست داری؟»

- «خیلی»

به دستور اسکار، کارمندان حزب مأمور بودند تا مواظب استلا باشند. می‌بایست او را در قسمت پخش بیخ‌شنامه و تبلیغ بکار بگمارند و بدون اینکه او متوجه شود مراقبش باشند. به آنها گفته بود: «مسأله روکو اشتباه است. ولی روی درستکاری اش می‌توانیم حساب کنیم.»

قبل از اینکه بهرم برگردد به دخترک گفت: «ما روی درستکاری تو حساب می‌کنیم.»

استلا برای امتحان حاضر بود. ورقه‌ای با شصت سؤال به او دادند. سؤالاتی که بعضی از آنها بکلی بی‌مناسبت بود و به زندگی خصوصی او و روکو مربوط می‌شد. او به تمام سؤالات با کمال صداقت و به تفصیل جواب داد. چون معتقد بود که حزب حق دارد همه چیز زندگی او را بداند. حزب بهترین قسمت زندگی ما است. حقیقت است. در مقابل حقیقت نباید بیهوده پافشاری کرد. بلافاصله پس از آن امتحان، کلید گنج‌ها و چمدانهای روکو را از او خواستند و او هم با کمال میل بلافاصله کلیدها را تحویل آنها داد. خندید. گفت: «بگردید. جستجو کنید. خواهید فهمید که روکو هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کرده.»

تفتیش به عهده کارمندی واگذار شد که با عجله از رم خوانده شده بود. مرد، به جای رفتن به شعبه حزب یگراست به خانه استلا رفت. یکی از کارمندان پستخانه که استلا دورادور می‌شناختش، پایین پله‌ها منتظر استلا ماند و تازه وارد را به او معرفی کرد. تازه وارد مرد سالخورده‌ای بود و مثل پیشه‌وران شهرستانی لباسی عادی به تن داشت. می‌توانست مأمور کنترل اداره برق هم باشد. استلا با احترام دست او را فشرد. از مردها وحشتی نداشت. کارمند پستخانه به استلا گفت: «یکنفر خارجی از یکنفر اهلی محافظه کارتر است. باید از وراجی حذر کرد و مواظب حرف زدن خود بود.»

دخترک چشمکی زد و جواب داد: «البته، البته.»

بدون اینکه معنی حرفهای آن‌مرد را فهمیده باشد سعی می‌کرد محتاط

باشد. مرد تازه وارد خود را روجرو^۱ معرفی کرد. استلا هم وانمود کرد که حرف او را باور کرده است. متوجه شد که روجرو فوق العاده به اسکار شباهت دارد. قد کوتاه بود و چهره درهم و ناخوشایندی داشت. حرکات، نگاه، و صدایش عیناً اسکار بود.

استلا لبخند زنان پرسید: «برادر اسکار هستید؟»

روجر و جوابی نداد. استلا متوجه شد که بی احتیاطی کرده است، و در آن وضع بی احتیاطی اشتباه بزرگی بود. سرخ شد و گفت: «باید مرا ببخشید.

مرد گفت: «در یکی از همین روزها مفصل با هم صحبت می کنیم.»

- «همین حالا هم می توانیم.»

- «نه، باید موقع مناسب فرا برسد.»

مرد عجیبی بود. یکی دو بار، در روزهای بعد، وقتی استلا را همراه سایر رفقا در خیابان دید و وانمود کرد او را نمی شناسد. یکبار حتی جواب سلام استلا را هم نداد. بعداً در خانه او را سرزنش کرد و گفت در خیابان بهتر است که هرگز به هم آشنایی ندهند. مایل بود ناشناس باقی بماند. غذایش را، به جای رستوران حزب، به تنهایی در رستوران کوچکی می خورد. استلا اخلاق او را می پسندید. از او تقاضا کرد تا اشتباهانش را یادآور شود و حتی تنبیهش کند. در طول ساعات اداری، روجرو در آپارتمان مشغول کار خود بود و برای اینکه کسی غافلگیرش نکند، در را به روی خود قفل می کرد. آهسته و صبورانه و به دقت کار می کرد. کتابها را به دقت ورق می زد. جملاتی را که زیرشان خط کشیده شده بود و یادداشتهای حاشیه صفحات را به دقت می خواند. روجرو از اینکه کتابهای لنین و استالین با کتابهای زینوویف^۲ و بوخارین^۳، تروتسکی^۴ و ویکتور سرژ^۵ تا سگاه دریک ردیف کتابخانه قرار داشت سخت متوحش شد.

همان شب به دختر گفت: «آیا روکو هرگز از حزب اجازه ای برای

خواندن این کتابهای ممنوعه گرفته بود؟»

۱- Ruggero - ۲- Zinoviev - ۳- Bukharin - ۴- Trotsky

۵- Victor Serge Tasca

استلا گفت: «نمی دانم. شاید اگر چنین اجازه ای را کتباً گرفته باشد آنرا در بین سایر کاغذها پیدا کنی.»

— «با اینحال نمی بایستی کتابهای ممنوعه را در قفسه قفل شده نگاه دارد.»

اجازه نامه قرائت کتابهای ممنوعه اهمیت خود را وقتی از دست داد که روجرو به کتابچه های یادداشت روزانه روکو دست یافت. شش دفترچه بود که روکو در طول آخرین سال جنگ که رهبر پارتیزانها بود یادداشت هایش را با قلم یا مداد در آنها نوشته بود. آن شب وقتی استلا به خانه مراجعت کرد متوجه شد که روجرو بسیار سر حال است. بکلی عوض شده بود؛ زیر لب آهنگهای شاد زمزمه می کرد.

دختر با شجاعت پرسید: «ماهگیری در چه حال است؟»

دستانش را به هم مالید و جواب داد: «معجزه آسا است.»

کم مانده بود استلا از روی شعف او را در آغوش بگیرد.

معمولاً بجز گفتن «روز بخیر و شب بخیر» صحبتی نمی کردند. وقتی استلا به خانه برمی گشت در را بسته می یافت. برای اینکه او در را باز کند، زنگ را به نوع بخصوصی که قبلاً قرارش را گذاشته بودند می زد. چندین بار اتفاق افتاد که مدتی پشت در منتظر بماند. با اینحال از این بابت شکایتی نکرد. با وجود گرمای تابستان، روجرو ترجیح می داد حتی بعد از غروب آفتاب با پنجره و کرکره های بسته کار کند. استلا فکر می کرد: «مسلماً دستور حزب است». بخاطر حزب، بدون اینکه اعتراضی کند آپارتمان گرم و بوی بد توتون را تحمل می کرد. تنها چیزی که به نظرش عجیب می آمد این بود که هر بار او به خانه برمی گشت روجرو تصمیم می گرفت برای قضای حاجت به توالت برود. هر بار هم در مستراح را چهار طاق باز می گذاشت. استلا هر دفعه به بالکن پنهانده می شد. عاقبت شبی روجرو به او گفت: «من به کمک تو احتیاج دارم. ممکن است چند دقیقه ای بنشینم؟»

هوا شرجی و خفقان آور بود. روجرو با وجودی که دگمه های پیراهنش را باز کرده بود و آستین هایش را بسالا زده بود، عرق می ریخت. استلا پرسید:

«نباید کرکره‌ها را بازکنیم؟»

او به خشکی جواب داد: «نه.»

روی میز، در مقابلش، چند ورق کاغذ و یادداشت‌هایی که از دفترچه‌ها و سایر کاغذهای روکو برداشته بود دیده می‌شد. استلا لبخند زنان گفت: «حالا بعد از مطالعه تمام این کاغذها مسلماً روکو را از من بهتر می‌شناسی.»

روجو سرش را تکان داد و گفت: «بهتر از تو؟ هیچکس، حتی شیطان، حتی ابلیس قادر نیست آنچه را که يك رفيقه در رختخواب از مرد خود می‌فهمد، از کاغذهای او بیرون بکشد.»

- «آه، آیا این از جملات مارکس است یا استالین؟»

- «اگر خود ستایی نباشد، از خودم است.»

- «باید بگویم که روکو مرد صدیقی است. و راج نیست.»

- «آیا از آن کسانی نیست که موقع عشق‌بازی کفشهایشان را از پا

در نمی‌آورند؟»

- «پاهای ظریف و لاغر و تمیزی دارد. لزومی ندارد آنها را پنهان

کند. مرد زنده‌ای است. اگر اغلب اوقات متفکر است به‌خاطر گرفتاریهای مختلف است.»

- «حق با تو است. مرد مستقلى است. نمی‌خواهد قبول کند که حل

مشکلات زندگی بشر به‌دست حزب است، نه به‌دست خود بشر. حق همیشه به‌جانب حزب است. آیا نجات او اینهمه باعث نگرانی خاطر تو است؟»

- «بجز این به‌چیز دیگری فکر نمی‌کنم.»

- «ولی عشق به‌يك همکار نباید کسی را نسبت به‌سایر چیزهای زندگی

کور کند. اگر خودش مایل نباشد چگونه می‌توان او را بار دیگر به‌حزب برگرداند؟»

- «در این باره خیلی فکر کرده‌ام. به‌نظر من حتی برخلاف میلش هم

که شده، باید نجاتش داد. او اکنون يك دوره بحران را می‌گذراند.»

- «درست است. شاید تو تصور می‌کنی که من مایل نیستم حزب بار

دیگر او را بپذیرد. من درگذشته همیشه او را ستوده‌ام.»

استلا از آن کلمات به‌رقت آمده بود. اکنون روی چهره‌شان يك

آرزوی واحد می درخشید: نجات دادن يك دوست، و آزاد کردن او از ضعف خود، ولی چطور؟ روجرو در میان کاغذهای مقابله به جستجو پرداخت. با لحن صدای کسی که تازه متوجه شده باشد دوستش سرطان گرفته یا مبتلا به جذام شده است گفت: «او دیگر به مار کسيزم معتقد نیست.»
استلا محجوبانه گفت: «شاید بهتر است بگوئیم در اعتقادش مشکوک است. می گوید در توصیف بعضی حقایق شاید عقاید مارکس هنوز بدر بخورند.»

- «به خدا معتقد است؟»

- «نمی دانم.»

- «در این باره هرگز با تو حرفی نزده؟»

- «نه.»

- «مواظب باش. ممکن است به تو مشکوک بشوم. چطور ممکن است در این باره با تو حرفی نزده باشد؟ به خداوند معتقد است یا نه؟»
استلا گفت: «هرگز در این مورد با من صحبتی نکرد. ولی شاید هم معتقد باشد. يك شب در مراجعت به خانه او را دیدم که زانو زده بود و دعا می خواند. نوک پا آهسته به اتاق مجاور رفته تا از دیدن من شرمنده نشود. او هم مرا ندید.»

- «وخیم است.»

- «چرا؟ آیا حزب به ایمان مذهبی احترام نمی گزارد؟»

- «مذهب مال زنها و بچهها و احمقها است ولی وقتی مربوط به حزب می شود قابل بخشش نیست.»

استلا گفت: «آیا این نوعی ضعف نیست؟ به نظر من ضعف است. يك افسانه قشنگ است، موسیقی است، شعر است. چندان هم بد نیست. مثلاً تو، آیا از موسیقی لذت نمی بری؟»

روجرو شرح داد: «حزب، يك سرود رسمی دارد. همان برای من کافی است. اگر کسی بخاطر ایمان مذهبی از مارکسيزم روی برگرداند مرتکب يك خیانت ایدئولوژیک شده است.»

دختر اصرارکنان می گفت: «دقیق تر نیست اسمش را ضعف بگذاریم؟ به نظر من ایمان مذهبی فقط و فقط يك ضعف است.»

- «چرا روکو این تمایلش را از ما پنهان کرده بود؟ اگر من برحسب اتفاق یادداشت‌هایش را نمی‌خواندم این جریان بکلی از نظر حزب مخفی می‌ماند. حالا تو باز هم رفتار او را صادقانه می‌خوانی؟»

استلا زه‌زمه کنان گفت: «قبول دارم. ولی شاید او در ایمانش تردید دارد. او هرگز سرود حزب را رد نکرده. حاضرم قسم بخورم.»

روجر و بار دیگر در میان یادداشت‌هایش مشغول جستجو شد. گاه به‌گاه با دستمال بزرگ عرق خود را پاک می‌کرد. استلا بی‌نهایت خسته بود. تمام روز کار کرده بود و هنوز چیزی نخورده بود. با نیروی کمی که برایش باقی مانده بود سعی می‌کرد حرکات سریع‌دستان روجر و را در میان یادداشت‌ها دنبال کند. انگشتان استخوانی روجر و از نیکوتین زرد شده بود. زیر ناخن‌هایش سیاه و چرک بود. شاید آینده روکو بستگی به همین دست‌ها داشت. استلا پیشنهاد کرد: «نمی‌شود ادامه کار را به‌فردا بگذاریم؟»

ولی روجر و به‌گفته او اعتنایی نکرد. شاید اصلاً آن را نشنید. به کار خود ادامه داد. به‌چشمان دختر خیره شد و آهسته گفت: «روکو خواسته و انمود کند که اسناد تقلبی خود را مربوط به دوره اعمال شاقه در روسیه سوزانده. وقتی آنها را می‌سوزاند تو حضور داشتی؟»

- «نه، ولی این چیزی را ثابت نمی‌کند. او اغلب تنها بود.»

- «به‌نظر تو ممکن است آنها را در جایی پنهان کرده باشد؟»

- «گمان نمی‌کنم. گفت آنها را سوزانده. سوزاندن از هر مخفیگاهی

مطمئن‌تر است.»

- «ممکن است دروغ گفته باشد.»

- «غیر ممکن است. لزومی نداشت دروغ بگوید.»

- «اگر دروغ گفته باشد برایش گران تمام می‌شود. منظورم را که

می‌فهمی. اگر آنها را نگهداشته، در کجا ممکن است مخفی کرده باشد؟»

- «آنها را مخفی نکرده. سوزانده. تصور نمی‌کنم خاکسترش را نگاه

داشته باشد.»

- «به‌سؤال من جواب بده. اگر آنها را نگهداشته در کجا ممکن است

مخفی کرده باشد؟»

- «من از کجا بدانم؟ این چه سؤالی است؟»

- «استلا، این طرز صحبت کردن تو اصلاً خوشایند نیست. مگر تو نمی‌خواهی او به‌حزب برگردد؟ مگر آرزوی نجاتش را نداری؟»
 استلا سخت به‌وحشت افتاد. روجرو گفت: «مایلی به‌من کمک کنی تا مخفیگاه اسناد جعلی او را پیدا کنیم یا نه؟»
 استلا گفت: «حاضر. ولی آیا تو مطمئنی که آن اسناد جعلی هستند؟»

- «کوچکترین شك و شبهه‌ای ندارم. از طرف دیگر، تشخیص اینکه سندی اصل است یا جعل به‌عهده‌ی حزب است نه من. محک اشتباه ناپذیر حزب را که تو خوب می‌شناسی: آنچه بر ضد روسیه باشد، تقلبی و جعلی است.»
 - «می‌خواهی بگویی آن اسناد اگر هم اصل باشند باز تقلبی حساب می‌شوند؟»

- «واضح است.»

دخترک، گویی دچار سرگیجه شده باشد، دستی به‌پیشانی خود کشید. روجرو به‌سؤالات پوچ خود ادامه داد. گفت: «آیا روکو هرگز درباره‌ی سرقت، قتل و دیگر جنایاتی که ممکن است به‌حزب نسبت داده شوند با تو صحبتی نکرده؟»

استلا گفت: «بعضی اوقات، خیلی مبهم اشاره‌ای کرده. اوایل در این باره حرفهایی می‌زد.»

- «نمی‌دانی آیا مدارکی درباره‌ی جنایتکارانی در دست داشته یا نه؟»

- «تصور نمی‌کنم. به‌چه دردش می‌خورده است؟»

- «در دهکده‌اش، در فورناچه، مالک خانه‌ای است؟»

- «بله، یکی از عموهایش که کشیش است در آن زندگی می‌کند.»

روکو وقتی به‌آنجا می‌رود فقط از يك اتاق خانه استفاده می‌کند.»

- «ممکن نیست اسناد مهمتر را در آنجا پنهان کرده باشد؟»

- «نمی‌دانم، شاید. در آنجا چند صندوق کاغذ دارد ولی به‌نظرم

کاغذهای مهندسی مربوط به‌شغلش باشد.»

روجرو با تحقیر گفت: «او هرگز نه خانه‌ای ساخته و نه ساختمان

پلی را به‌پایان رسانده.»

استلا فقط به خاطر اینکه آرنجهایش را روی میز تکیه داده بود و چانه اش را روی دستهایش گذاشته بود قادر بود سر خود را راست نگاه دارد. با این حال سعی می کرد خستگی خود را نشان ندهد. روجرو تنها کسی بود که می توانست روکو را از آن منجلا بپرون بکشد.

روجرو به سؤالات خود ادامه داد: «آیا هرگز درباره اسیرانی که توسط پارتیزانها تیرباران شدند صحبت کرده؟»

- «به خاطر نمی آورم. دیگر مغزم کار نمی کند. سرم درد گرفته.»

- «آیا از قتل چند افسر با تو صحبتی نکرده؟ برایت تعریف نکرده

چطور يك كشيš را تیرباران کردند؟»

- «نه.»

روجرو گفت: «دروغ بزرگی گفתי. در یکی از دفترچه ها، چندین بار به گفتگو با تو درباره تیرباران چند اسیر اشاره می کند. آیا باید کاری کنم که حافظه ات سر جایش برگردد؟ می خواهی بدهم خودت آن صفحه ها را بخوانی؟ حتی تو و او با هم به نزد مادر یکی از تیر باران شدگان رفتید. من درك می کنم که تو از اعتراف به این موضوع شرمنده هستی ولی آنوقت به صداقت تو نسبت به جواب سایر سؤالاتم نیز مشکوک می شوم.»

- «بله، يك چیزی به خاطر می آید. خیال داشتیم به سراغ مادر آن شخص برویم، مدتی در این باره صحبت کردیم. يك روز بالاخره تصمیم گرفتیم ولی در آخرین لحظه منصرف شدیم. روکو می ترسید اگر بار دیگر این موضوع را پیش بکشد، سوء تفاهمی ایجاد کند.»

- «پس فقط وحشت ممانع شما شد، نه تحقیق حزب در نظر يك

خانواده.»

- «اصلاً نمی دانستیم او کیست. فقط می دانستیم که آن زن، اهل

فورناچه، دهکده روکو است. يك زن فقیر. پسرش بر حسب تصادف دستگیر شده بود. پارتیزانها تیربارانش کرده بودند.»

روجرو مشت خود را روی میز کوبید، با عصبانیت از جا برخاست

و فریاد زد: «هیچکس حق ندارد درباره انقلاب بیخودی قضاوت کند.»

استلا کمی وحشت کرد ولی با صدایی خسته ادامه داد: «يك سرباز

جوان بود. حالا آنچه را که روکو برایم تعریف کرد به خاطر می آورم. سرباز

داشت بده خود، فوراً چاه برمی گشت. شاید برای گذراندن مرخصی، شاید هم دوره خدمتش به پایان رسیده بود. يك سرباز ساده. پارتیزانها برای بازرسی مدارك او را در جاده متوقف کردند و به سربازخانه بردند. روکو در آنجا نبود. هیچکس از رهبران در آنجا نبود. سرباز را در اتاق بزرگی همراه چند اسیر دیگر محبوس کردند و او را بکلی از یاد بردند و در يك لحظه شلوغ، او را هم همراه دیگران تیرباران کردند. نامه ای برای مادرش نوشته بود. روی پاکت، بدون اسم، بدون نشانی فقط نوشته بود: برای مامان. روجرو گفت: «کافی است.»

سرپا ایستاده بود و به وضوح نشان می داد که از آن داستان عادی حوصله اش سررفته است. گفت: «این داستان تازگی ندارد، این نوع داستانها همه به هم شباهت دارند. تصور می کنی افراد ما که تیر باران شدند مادر نداشتند؟»

استلا گفت: «هرکسی مادری دارد.»

— «آیا روکو واقعاً خیال داشت برود و با آن زن صحبت کند؟»
— «مسأله ای بود که روکو را سخت نگران کرده بود. ولی ایده سیاسی نبود. او بهیچوجه به فکر عمل سمبولیک و یا قانون و تئوری نبود. می فهمی؟ برایش يك عمل غیر ارادی بود. صرفاً يك وظیفه بشری. شاید آن مادر هنوز چشم براه بازگشت پسرش بود. شاید نمی دانست که فرزندش کشته شده.»

روجرو جمله او را تصحیح کرد و گفت: «به سزای خود رسیده. آن نامه کجا است؟»

— «باید پیش روکو باشد. آن را بین سایر کاغذهایش گذاشته بود، گاه بگاه که سراغ کاغذهایش می رفت، راجع به آن با من صحبت می کرد. برایش يك وسواس شده بود.»

روجرو گفت: «مضحک است.»

— «او مخالفت حزب را نسبت به رمانتیک بودن بورژوازی از یاد نبرده. در غیر اینصورت برایش خیلی آسان بود که تصمیم بگیرد.»
— «نمی فهمم چرا ما دو نفر داریم و قتمان را با این گفتگوی احمقانه هدر می دهیم.»

مقاومت استلا داشت به پایان می رسید. برای اینکه به زمین نیفتد به میز چسبیده بود. عرق مثل باران داغ از چهره اش روان بود. پیرانش بطور مزاحمی به تنش چسبیده بود. دیگر قادر نبود جملات روجرو را بشنود و درک کند. معنی کلمات را جدا جدا می فهمید ولی قادر نبود آنها را به هم ربط بدهد. چه زبان بیهوده ای! این زجر تا چندوقت باید ادامه پیدا کند؟ صدای روجرو مثل صفحه روی گرامافون، خسته کننده و یکتواخت شده بود. يك خش خش مکانیکی آزار دهنده و بی پایان. گاه به گاه سوزن روی صفحه لیز می خورد. روجرو بازوی او را می گرفت و تکانش می داد. دختر قبول می کرد. حق را به او می داد. سرش را به نشانه مثبت بالا و پایین می برد. بله، بله، بله، مارکس، مارکس، مارکس، بسیار خوب، بسیار خوب، بله، مارکس، انضباط، انضباط، مارکس، مارکس.

روجر و او را تکان داد. صفحه به پایان رسیده بود. پرسید: «تو را چه می شود؟»

- «بله، بله، خیلی خوب، موافقم.»

- «چی شده؟ چرا می لرزی؟»

- «سردم است.»

روجر و خنده سرد داد و گفت: «آدم از گره ما دارد می میرد و تو از سرما می لرزی. خوش بحالت.»

از میان کرکره های بالکن، از دور دست، صدای سرود حزب که از صفحه ای پخش می شد به گوش می رسید. روجرو بار دیگر به جستجو در میان یادداشتها مشغول شد. استلا به زحمت از جا برخاست تا در گنجینه آشپزخانه را باز کند. می خواست چیزی بنوشد. شاید هم می خواست از این راه به روجرو حالی کند که دیروقت است. توجه روجرو به جعبه چوبی کوچکی جلب شد که در بالای گنجینه بین چند قوطی خالی قرار داشت. از استلا پرسید: «این چیست؟»

بدون اینکه منتظر جواب استلا بشود از جا برخاست و جعبه را برداشت. از هر طرف به آن نگاه کرد. جعبه کوچکی بود که درش با کلید قفل شده بود.

استلا گفت: «نمی دانم مال روکو است یا مال صاحبخانه.»

روجر و گفت: «همین الان می فهمیم.»

قطعه فلز کوچکی از جیبش بیرون آورد و با مهارت، بدون آنکه به قفل صدمه‌ای بزند در جعبه را گشود. در زیر چند شیء، احتمالاً یادگار پیه‌ای خانوادگی (دو انگوی طلا، يك گردنبند مرجان، يك صلیب نقره قدیمی، يك تسبیح صدفی و چند روبان ابریشمی) پاکتی لاک و مهر شده پدیدار شد که رویش نوشته شده بود «پس از مرگ من، سوزانده شود. روگو د - دوناتیس» از قطع و وزن آن حدس زده می‌شد که محتوی نامه است. همینکه روجر و گفت که خیال دارد لاک آن را باز کند استلا روی او پرید و پس از جدال مختصری پاکت را از دست او بیرون کشید. ناگهان، خستگی خود را فراموش کرده بود. فریاد زد: «چطور چنین جرأتی می‌کنی؟ مگر نوشته رویش را نخواندی؟»

مقاومت و قدرت غیر منتظره استلا باعث تعجب روجر و شده بود. با تمسخر گفت: «پس تو می‌دانی محتوی چیست؟»

- «نه، به من مربوط نیست. علاقه‌ای هم ندارم بدانم در آن چیست. نخواندی رویش چه نوشته؟»

روجر و گفت: «ممکن است مربوط به حزب باشد.»

- «نه، به حزب ربطی ندارد.»

- «تو از کجا می‌دانی؟»

- «مطمئناً کاغذهایی مربوط به زندگی خصوصی او است. اگر آن را لاک و مهر کرده منظورش این بوده که به دست کسی نیفتد.»

- «من می‌خواهم مطمئن شوم.»

- «نه، نمی‌توانی. چطور جرأت می‌کنی؟»

- «حق دارم.»

- «نه.»

- «وظیفه‌ام حکم می‌کند.»

- «نه.»

روجر و با تحقیر گفت: «درست مثل يك دختر احمق بورژوا فکر می‌کنی. هنوز نفهمیده‌ای که برای حزب زندگی خصوصی معنی و مفهومی ندارد؟»

استلا از عصبانیت و وحشت می لرزید. با لکنت زبان گفت: «هرچه دلت می خواهد بگو، ولی بدون اجازه روکو هیچکس حق ندارد این پاکت را باز کند.»

روجو گفت: «خیلی خوب، در این مورد بعداً صحبت می کنیم.»
تسلیم ناگهانی او عجیب به نظر می رسید. شاید هنوز به استلا احتیاج داشت و مایل نبود او را از خود براند. همینکه او از آپارتمان خارج شد. استلا دوان دوان به اتاقش رفت و پاکت را زیر تشک خود پنهان کرد. این حادثه غیر مترقبه قلب او را از وحشت و تاریکی آکنده بود. از آن لحظه به بعد دیگر آرامش از او سلب شد. مردی که به او اطمینان کرده و کلید خانه را به دستش داده بود، درست برخلاف انتظارش از آب درآمد بود. چقدر با روکو تفاوت داشت. و درست همین شخص خشن و ناباور مأمور شده بود تا درباره روکو بازجویی کند. چنین مردی چگونه ممکن بود بتواند روکو را بشناسد؟

۱۶

تنهایی نیز وضع سخت استلا را دو چندان دشوارتر می کرد. کسی را نداشت تا با او مشورت کند. بدتر از همه اینکه از صبح تا شب می بایست به «نصایح» یکنواخت و تهدید آمیز همکارش گوش بدهد. همکارش پیر دختری ریز نقش و عصبی بود. چشمان سیاه ریزی داشت و پشت سر هم حرف می زد. بعد از «خیانت» روکو او پیشنهاد کرده بود تا «روان» استلا را آزادی بخشد.

از طبقه «مقدس نماهای سرخ» بود که از طرف کمونیستهای کاتولیک وارد حزب شده بود. به غیر از کار اداری، وظیفه اش این بود که به وضعیت اطفال یتیم پارتیزانها رسیدگی کند و در مراسم تشییع جنازه همکاران زاری کند. چندین بار، برای شرکت در تشییع جنازههایی که دارای اهمیت خاصی بودند او را به شهرستان فرستادند تا در مراسم گریه و زاری کند. یکی از متعصب ترین کارمندان حزب بود. حاضر بود تمام وقتش را در مراسم حزبی و مذهبی بگذراند. با اینحال به نظر نمی رسید که از انجام این دو کار که تا این حد با یکدیگر تضاد داشتند احساس خستگی و ملالت کند. به هر دو

ایمانی یکسان داشت. و انرژی اش باور نکردنی بود. رابطه اش چندان بنا استلا خوب نبود. استلا تا آنموقع هرگز با شخص لوجی آشنا نشده بود. نمی توانست به چهره او نگاه کند، نمی دانست به کدام چشم او خیره شود. وقتی با هم آشنا شدند، زن لوج سخت گرفتار این مسأله بود که آیا در روز قیامت اجازه خواهد داشت در سفر ابدی، کارت عضویت حزب را همراه ببرد یا نه. نظر استلا رادر این باره جویا شد و وقتی استلا اظهار بی تجربگی کرد او تصمیم گرفت «رهبر روانی» استلا بشود. اوایل، بدبختانه، وجود روکو مانع می شد. با «خیانت» روکو، زن لوج فرصت را غنیمت شمرد. بجز لحظات زود گذری که نوک زبانش مشغول تر کردن و چسباندن تمبر روی پاکت های تبلیغ بود، بلا انقطاع مشغول تبلیغ مذهبی رفیق استلا بود. استلا قدرت نداشت برخلاف او حریفی بزند؛ البته بجز مواقعی که مسأله روکو پیش می آمد. همینکه اسم روکو برده می شد استلا، مانند ببری درنده، دندانها و ناخنهایش آماده دریدن می شد.

زن می گفت: «بخاطر علاقه به حزب من حاضر حتی بهترین دوست خودم را هم بقتل برسانم. تو حاضر نیستی؟»
 استلا می گفت: «انقلاب نمی تواند بر ضد دوستان باشد. انقلاب از رفاقت مجزا است.»

زن لوج می گفت: «این عقاید، عقاید پوچ و منحرف کننده روکو است. اگر این چیزها را از سرت بیرون نکنی تو هم به عاقبت او گرفتار می شوی.»

این زن علاوه بر شهرتش در مورد تبلیغ، به داشتن قدرتی ماوراء الطبیعه معروف بود و می گفت شبی، هنگام دعا، حضرت مسیح به خانه اش رفته است. می گفت: «باور کنید که تمام درهای اتساق بسته بود.» حضرت مسیح با يك خرقه باند سرخ رنگ بر او ظاهر شده بود. کلمه ای با او حرف نزده بود ولی قلب خود را نشان داده بود که با حروف طلایی، داس و چکش رویش حک شده بود. زن دوان دوان خود را به نزد کشیش و منشی حزب می رساند و جریان را تعریف می کند. هر دو قسم می خورند که کلمه ای به احدی نگویند. ولی موضوع بهر حال در بین همه شایع شد. و تصویر مسیح با داس و چکش، نشان سری کمونیستهای کاتولیک در شعب مختلف آن

منطقه گردید. حزب که چاره‌ای جز این نمی‌دید اجازه صادر کرد تا آن‌نشان مابین ده‌هفتین بیسواد تبلیغ گردد. ولی زن لوچ آن تصویر را بین محصلین و کارگران نیز پنهانی پخش می‌کرد.

استلا سعی کرد از طریق آقای اسپوزیتو، محرمانه بفهمد وضع روکو به کجا کشیده است و آیا بار دیگر او را در حزب خواهند پذیرفت یا نه. اولین باری بود که به ویلای این شخص می‌رفت. برای اینکه از ساعات اداری غیبت نکند تصمیم گرفت ساعت ناهار خود را فدا کند. ویلا، در چند کیلومتری شهر، روی تپه کم ارتفاعی واقع بود. جاده پرازگرد و غبار بود. صف کامیونها از جاده عبور می‌کرد. زنگ در را زد. خدمتکاری در باغ ظاهر شد. استلا پس از گفتن اسم خود گفت که ملاقات او محرمانه و بسیار فوری است. خدمتکار عذرخواهی کرد و گفت که باید قبل از گشودن در از ارباب خود اجازه بگیرد. استلا در خیابان منتظر ماند. چنان بیچاره بود و احساس خفت می‌کرد که گویی خدمتکاری است که از خانه بیرونش کرده‌اند. رانندگان کامیونها فحشش می‌دادند و دعوتش می‌کردند تا با آنها برود. استلا به نرده‌های فلزی در باغ چسبیده بود و با نگرانی منتظر بازگشت خدمتکار بود. راه مستقیمی که در دو طرفش بوته‌های شمشاد کاشته شده بود، با یک شیب کم، از در باغ به پله‌های ورودی ویلا منتهی می‌شد. دورتادور دیوار باغ درختهای مو و گل‌های نسترن به هم پیچیده بود و آلاچیق واحدی تشکیل می‌داد. در یک طرف ویلا، زیر سایه چند درخت بید مجنون، حوضچه‌ای به شکل چشمه «مریم لورد» ساخته شده بود. پس از انتظاری طولانی خدمتکار بار دیگر ظاهر شد و گفت: «دون آلفردو نمی‌تواند شما را بپذیرد.»

- «نمی‌تواند؟ چرا؟»

- «به من دستور داد اگر اصرار کردید، به شما بگویم که از لحاظ اخلاقی پذیرفتن شما برایش امکان ندارد. پس خواهش می‌کنم اصرار نکنید.» شاید بخاطر وضع رقت‌انگیز دخترک بود که خدمتکار تصمیم گرفت از خودش نیز چیزی بیفزاید. گفت: «اگر برای خرید «بخشش» آمده‌اید باید بگویم که تمام شده است. شاید هم عجاله جریان را کد شده باشد. به هر حال ناراحت نشوید، می‌توانید سال آینده برگردید.»

در بازگشت، استلا بی اختیار اشکش سرازیر شد. مردم برمی گشتند و نگاهش می کردند، مثل کسی بود که ناگهان يك ضایعه خانوادگی برایش پیش آمده باشد. يك نفر به او نزدیک شد تا بپرسد به کمکی احتیاجی دارد یا نه. ولی او چنان وحشت زده شد که مانند دیوانه ها پا به دویدن گذاشت.

نفس زنان به اداره بازگشت. چهره اش برافروخته بود. قلبش در سینه، مانند چکش می زد. رگهای گلو و شقیقه هایش بیرون زده بود. همکارش جلو دوید و با مهربانی غیر عادی او را بغل گرفت. استلا کلمات ستایش آمیز او را نه می شنید نه می فهمید. خسته و سرافکنده و گیج سرجایش نشست. نمی دانست در آنجا بماند یا به خانه برود و در رختخواب بیفتد. شاید هم در اثر گرمای خیابان و دویدن و غذا نخوردن به آن حال افتاده بود و پس از استراحت مختصری در خنکی اتاق حالش جا می آمد. به هر حال، برخلاف انتظار، همکارانش از اتاقهای دیگر به سراغش آمدند. با او دست می دادند، صمیمانه به پشتش می کوفتند، و کلمات ستایش آمیزی نثارش می کردند. استلا از جریان چیزی درك نمی کرد. با چشمان درشتش مثل بچه های وحشت زده به آنها خیره شده بود. پس از کم لطفی آقای اسپوزیتو، مهربانی و احترام همکاران برایش تعجب آور بود. از همکارش معذرت خواست که آنچنان ناگهانی حالش بهم خورده است. او را مطمئن ساخت که بزودی حالش خوب خواهد شد. حتی سعی کرد لبخند بزند. پرسید: «خوب، چه کاری باقی مانده؟»

- «تا امشب باید بخشنامه مخصوص اعلان الغاء اتهامات تو را پخش کنیم. دستور از بالا است.»

- «اتهامات من؟»

- «نمی دانی تا چه حد روی کسانی که آنرا خوانده اند اثر خوبی گذاشته است.»

با گفتن این جمله، زن لوح بسته های بخشنامه را که تازه از چاپخانه بیرون آمده بود و روی میز آماده پخش بود به او نشان داد.

استلا از جا بلند شد و يك نسخه از بخشنامه برداشت. عنوان صفحه اول چنین بود: «مدارك خیانت روکو د دوناتیس، اعترافات و اتهامات رفیق استلا.»

رنگ از چهره استلا پرید و سراپایش لرزیدن گرفت. با اینحال سعی کرد تا آخر صفحه را بخواند؛ به وسط صفحه که رسید طاقش طاق شد؛ کاغذ را ریزریز کرد و به زمین ریخت و فرار کرد. زن لوچ از جا تکان نخورد. کلمه‌ای حرف نزد. گویی جا به جا سنگ شده بود.

